

مناجات نامه

خواجه عبدالله انصاری

مقدمه:

اسمعیل شاهرودی (بیدار)

## مقدمه

بسمه تعالی و به نستعین  
انصاری هروی

عناوین و القاب و نسب خواجه عبدالله انصاری بطوریکه خود خواجه در آغاز کتاب طبقات صوفیه املاء فرموده چنین است:

شیخ الاسلام امام الائمه، ابواسمعیل عبدالله ابن ابی منصور محمد ابن ابی معاذ علی ابن محمد ابن احمد ابن علی ابن جعفر ابن منصور ابن مت الخزرچی الانصاری الهروی. نسب وی به ابویوب انصاری از مشاهیر صحابه حضرت رسول منتهی میگردد.

ابویوب انصاری در زمان خلیفه ی سوم، عثمان بن عفان، با احنف ابن قیس به خراسان آمده و در هرات ساکن شد. مادرش از اهل بلخ بود.

خواجه عبدالله انصاری از اجله ی علما و محدثین و از اکابر صوفیه و عرفاست، مذهبش حنبلی و مایل به تجسیم و تشبیه و در عقیده ی خود در نهایت رسوخ و تعصب بوده است.

علمای عصر خصوصاً حکما و متکلمین از دست خشونت و تعصب او همواره در رنج و تعب بودند و چندین کتّ قصد هلاک او نمودند.

خواجه از بزرگان مشایخ و علمای راسخ بوده و بخدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته، خود در مقالات گوید: «عبدالله مردی بود

بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند نه خرقانی.»

مولدش در دوم شعبان سال ۳۹۷ هجری قمری در قهندز اطراف طوس و وفاتش در ذی الحجه سنه ۴۸۱ هجری قمری در گازرگاه هرات بوده و در همانجا مدفون گردیده است.

مدت عمر شریفش ۸۳ سال بوده است. صاحب نفعات الانس مولد شیخ را در سال ۳۷۶ ذکر کرده.

کتاب منازل السائرین منصوب به آن جناب است و ایضاً کتاب انوارالتحقیق که شامل مناجات و مقالات و نصایح اوست. منازل السائرین سخنان صواب بی حساب دارد و این کلمات از آن کتاب می باشد:

الهی! دو آهن از یک جایگاه: یکی نعل ستور و یکی آینه ی شاهی، چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی؟

الهی! پنداشتم که تو را شناختم اکنون پنداشت خود را به آب انداختم.

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم.

منازل السائرین در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر مشهور است.

خواجه از خردی زبانی گویا و طبعی توانا داشته و شعر عربی و فارسی نیکو می سروده و به هر دو زبان عربی و فارسی مسلط بوده است.

در بعضی اشعارش انصاری و در بعضی دیگر پیر هری تخلص فرموده است.

خواجه عبدالله انصاری صوفی معروف اواخر قرن پنجم راه وصول به حق را در پیروی از طواهر مذهب حنبلی میدانست و در مقام شیخ الاسلامی هرات در امر بمعروف و نهی از منکر سختگیری ها و مبالغه ها می کرد، و برخلاف گفته ها و مناجات های پرشور و گدازش از آزار اهل ذوق و حال خودداری نداشت و با صاحبان علوم عقلی دشمنی ها می کرد تا جایی که از سوزاندن کتاب های آنان دریغ نمی کرد.

علمای فلسفه و طب و از جمله ریاضی و نجوم در این زمان با مقاومت شدید اهل شرایع و ادیان و علی الخصوص فقهای اسلامی مواجه گردیدند و علت این مخالفت آن است که از اوایل قرن پنجم بتدریج در نتیجه ی نفوذ علمای سنت و حدیث و معتقدان به ظواهر احکام و آیات در میان مسلمانان اینان قوت یافتند و هرگونه بحث و استدلال و توسل به عقل را برای حل معضلات دینی زائد و مقرون به جسارت دانستند.

نظامی عروضی در چهارمقاله ی خود، داستان ذیل را به عنوان نمونه ای از مخالفت خواجه عبدالله انصاری با علما و دانشمندان علوم عقلی و مادی نقل می کند:

در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود به هرات و او را ادیب اسمعیل گفتندی، مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیعی بودی، شیخ الاسلام عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او نمودی و کتب او بسوختی و این تعصبی بود دینی که هرویوان در او اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده می کند و آن اعتقاد عوام را زیان می داشت، مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق<sup>۱</sup> پدید آمد و هرچند اطباء علاج کردند سود نداشت، نا امید شد، پس از نا امیدی قاروره<sup>۲</sup> شیخ فرستادند و از او علاج خواستند بر نام گیری.

خواجه اسمعیل چون به قاروره نظر افکند گفت: این آب فلانست و فواقش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند، او را بگویند تا یک استار<sup>۳</sup> پوست مغز پسته با یک استار شکر عسکری بکوبند و او را دهند تا بازرهد و بگویند که علم نباید آموخت و کتاب نباید سوخت، پس از این دو چیز سفوفی<sup>۴</sup> ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود.

<sup>۱</sup>حالتی که در اثر اختلال معده به انسان دست می دهد و در فارسی به آن سکسکه یا هکچه هم می گویند.

<sup>۲</sup>شیشه ای که ادرار بیمار را در آن می کنند.

<sup>۳</sup>در عدد چهار و در وزن چهار مثقال و نیم.

<sup>۴</sup>داروی خشک و کوبیده و نرم که روی زبان بریزند و فرو برند.

ذهبی روایت کند که: وقتی سلطان آلب ارسلان سلجوقی با خواجه نظام الملک طوسی به هرات آمدند علماء هرات در خدمت وزیر از سوء معامله و تعصب شیخ الاسلام شکایت کردند و از پیش با هم مواضعه نموده بودند که در حضور نظام الملک از وی چیزی پرسند که او را از چشم نظام الملک بیاندازند، چون اهل مجلس همه جمع شدند، یکی از علماء ابتدا به سخن نموده، گفت: آیا شیخ امام رخصت می دهد از او مسئله سؤال نمایم؟ گفت پیرس، گفت: چرا ابوالحسن اشعری را لعنت می کنی؟ شیخ الاسلام ساکت شد و هیچ نگفت، نظام الملک که اشعری مذهب بود سربریزر افکند، پس از ساعتی سربر آورد و گفت: یا شیخ جواب او را بده، شیخ الاسلام گفت: من اشعری را نمی شناسم و همانا «لعن می کنم کسی را که معتقد نباشد که خداوند در آسمان است.»

و باز در جای دیگر ذهبی نقل کرده است که: در یکی سفرها سلطان آلب ارسلان به هرات ورود نمود مشایخ و رؤسای بلد تدبیری اندیشیدند که شیخ را در نظر سلطان مغضوب سازند، پس بت کوچکی از مس ساخته و آن را در محراب شیخ پنهان کردند، و چون به حضور سلطان رفتند، از شیخ الاسلام شکایت ها کردند، از جمله گفتند که او قایل به تجسم است و در محراب خود بتی نهاده و گوید خداوند بر صورت اوست و اگر سلطان هم اکنون فرستد بت را در قبله ی مسجد او خواهد یافت این امر بر سلطان سخت گران آمد، فی الحال جماعتی از غلامان بفرستاد تا بت را از زیر سجاده ی شیخ بیاوردند، پس شیخ الاسلام را احضار فرمود، چون شیخ داخل شد مشایخ بلد را دید همه نشسته و بتی در پیش روی سلطان افکنده و سلطان در غایت خشم و غضب است، سلطان پرسید این چیست؟ شیخ گفت این بتی است که از روی سازند بازیچه کودکان را، گفت از این نمی پرسم، شیخ گفت پس سلطان از چه می پرسد؟ گفت این جماعت می گویند که تو این بت را می پرستی! و گویی که خداوند بر صورت اوست، شیخ گفت:

سبحانک هذا بُهتانٌ عظیم

و چنان با مهابت و صوت بلند این کلام را ادا کرد که سلطان را در دل افتاد که آن جماعت بر او افترا زده اند، پس از شیخ عذرخواهی نموده او را مکرماً و محترماً بمنزل خود بازگردانید و مشایخ بلد را تهدید نمود، ایشان گفتند راستی این است که ما از دست تعصب و خشونت این مرد و استیلای او بر ما به سبب عوام در بلاییم و خواستیم تا بدین وسیله شر او را از سر خود کوتاه کنیم، سلطان جمعی را بر ایشان موکل کرد تا هم در آن مجلس مبلغی عظیم از ایشان برسم خزانه بستند و جان ایشان را بخشید.

شیخ الاسلام در کشور ما به خواجه عبدالله انصاری معروف است، اشعار و رباعیات بسیار شیرین به زبان فارسی دارد و در اشعار گاه پیر انصار و گاه انصاری تخلص می نماید و هموست صاحب مناجات نامه فارسی ملیح معروف و هموست که کتاب طبقات الصوفیه را در مجالس وعظ و تذکیر املاء نموده و بعضی تراجم دیگر از خود بر آن افزوده و یکی از مریدان وی آن امالی را به زبان هروی قدیم جمع کرده است.

پس از آن در قرن نهم هجری مولانا عبدالرحمن جامی آن امالی را از زبان هروی به عبارت فارسی معمول در آورده و تراجم مشایخ دیگر را بر آن افزوده و کتاب نفحات الانس معروف را ساخته است.

شیخ را به عربی و فارسی تصانیف بسیار بوده است، آنچه بالفعل موجود است یکی ذم الکلام است که به عربی است و در موزه بریتانیا موجود است، و دیگر منازل السائرین الی الحق المبین که آن نیز به عربی و نسخ متعدده از آن در کتابخانه های اروپا موجود است.

دیگر رساله مناجات معروف که به زبان پارسی است و رساله ی زادالعارفین که آن نیز به پارسی است و در موزه ی بریتانیا می باشد، و کتاب اسرار که آن نیز پارسی و منتخباتی از آن باقیست.

استاد معظم دکتر ذبیح الله صفا در جلد دوم تاریخ ادبیات ایران، ضمن بیان احوال خواجه متذکر شده اند شهرت انصاری از بابت اشعار قلیلی نیست که از او مانده، بلکه از باب رسالات و کتب مشهوری است که پدید آورده، از میان این

آثار یکی ترجمه و املاء طبقات الصوفیه سلمی است به لهجه ی هری و دیگر تفسیری که بر قرآن نوشته و همانست که اساس کار میبیدی در تألیف کشف الاسرار و عده الابرار معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری قرار گرفته است. دیگر رسالات او که از همه ی آثارش مشهورتر و عبارتست از رسائلی که به نثر موزون شبیه به نثر مسجع نوشته است مانند مناجات نامه، زادالعارفین، کنزالسالکین، قلندرنامه، هفت حصار، رساله ی دل و جان، رساله ی واردات و الهی نامه.

طبقات الصوفیه که یکی از آثار بسیار معتبر پارسی و از کتب مشهور خواجه عبدالله انصاری است. ابتدا ابو عبدالرحمن محمد بن حسین السلمی نیشابوری متوفی به سال ۴۱۲ بزبان تازی آن را تألیف کرده و آن را بر بیان احوال و اقوال پنج طبقه از مشایخ اختصاص داده است و خواجه عبدالله انصاری همانطور که گفتیم، سخنان بعضی از مشایخ را که در این کتاب مذکور نشده بر آن افزوده است، بنابراین مزیت طبقات الصوفیه ی انصاری تنها از حیث فارسی بودن آن نیست بلکه از باب اضافاتی هم که دارد می تواند جداگانه مورد توجه قرار گیرد. برای اینکه نمونه ای از این کتاب پر ارزش در دست خواننده باشد اکنون به نقل قطعه ای از قطعات آن مبادرت می شود.

شیخ الاسلام ما را گفت و وصیت کرد که از هر پیری سخنی یادگیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بدان بهره یابید و گفت پیشین نشان و برکت در این کار آنست که سخنان مشایخ شنوی تو را خوش آید و به دل ایشان گرای و انکار نیاری.

مطلب دیگر که قابل تذکر است اینکه بسیاری از رباعیات که به عمر خیام منسوب است از خود او نیست بلکه از اساتید دیگر از قبیل خواجه عبدالله انصاری و سلطان ابوسعید ابوالخیر و خواجه حافظ و دیگران می باشد

شرح حال پیر هرات با نقل بعضی از ایات عارفانه ی وی به پایان می رسد:

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را  
برگزیدن خود را  
از مردمک دیده بیايد آموخت  
ندیدن خود را  
وز جمله ی خلق  
دیدن همه کس را و

گر در ره شهوت و هوی خواهی رفت  
خواهی رفت  
بنگر بکجایی ز کجا آمده ای  
کجا خواهی رفت  
از من خبرت که بینوا  
میدان که چه می کنی

آنجا که عنایت خدایی باشد  
و آنجای که قهر کبریایی باشد  
عشق آخر کار پارسایی باشد  
سجاده نشین کلیسایی باشد

مست توام از باده و جام آزادم  
آزادم  
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی  
آزادم  
صید توام از دانه و دام  
ورنه من از این هر دو مقام

شرط است که چون مرد ره درد شوی  
ناچیزتر از گرد شوی  
هر کاو ز مراد کم شود مرد شود  
مرد شوی  
خاکی تر و  
بفکن الف مراد تا

امروز زمن گرم نشد

دی آمدم و نیامد از من کاری

بازاری

نا آمده به بُدی ازین

فردا بروم بی خبر از اسراری

بسیاری

اسمعیل برادران شاهرودی

دارای مدال علمی درجه ۱ و رییس سابق تألیفات و انتشارات دانشگاه

مدیر دروس دانشکده ادبیات تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی! نور تو چراغ معرفت بیفروخت، دل من افزونی است؛ گواهی تو  
ترجمانی من بکردند، نداء من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بیفروخت،  
همت من افزونی است؛ بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است.

الہی! از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا و از بود تو همه عطا است و وفا،  
ای به بر پیدا و به کرم هویدا. ناکرده گیر کردِ رهی و آن کن که از تو سزا.

الہی! نام تو ما را جواز و مهر تو ما را جهاز

الہی! شناخت تو ما را امان و لطف تو ما را عیان. الہی! فضل تو ما را

لوا و کنف تو ما را مأوی. الہی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راہی،  
مؤمنان را گواہی، چه بود کہ افزائی و نکاہی؟

الہی! چه عزیز است او کہ تو او را خواہی ور بگریزد او را در راہ آبی،

طوبی آنکس را کہ تو او راہی. آیا کہ تا از ما خود کرای؟

ترا کہ داند؟ کہ ترا تو دانی! ترا نداند کس، ترا تو دانی و بس. ای سزاوار

ثناء خویش و ای شکر کننده ی عطاء خویش، رهی بذات خود از خدمت تو  
عاجز و بہ عقل خود از شناخت منت تو عاجز، و بہ توان خود از سزای عقل تو  
عاجز.

کریم! گرفتار آن دردم کہ تو درمان آئی، بنده ی آن ثنا ام کہ تو سزای

آنی من در تو چه دانم؟ تو دانی! تو آنی کہ گفتمی من آنم! آئی.

الہی! نمیتوانیم کہ این کاری تو بسر بریم نہ زہرہ ی آن داریم کہ از تو بسر

بریم. ہر گہ کہ پنداریم کہ رسیدیم از حیرت شما روا سر بریم.

خداوندا! کجا بازیایم آنروز کہ تو ما را بودی و ما نبودیم، تا باز بآن روز

رسیم میان آتش و دودیم اگر بدو گیتی آنروز یاییم پرسودیم ور بود خود را  
دریاییم بہ نبود خود خشنودیم.

الہی! از آنچه نخواستی، چه آید؟ و آن را کہ نخواندی کی آید؟ تا کشتہ را

از آب چیست؟ و نابایستہ را جواب چیست؟ تلخ را چه سود اگر آب خوش در  
جوار است؟ و خار را چه حاصل از آن کش بوی گل در کنار است.

الہی! گر زارم، در تو زاریدن خوشست، ور نازم بہ تو نازیدن خوشست.

الہی! شاد بدانم کہ بر درگاہ تو میزارم بر آن امید کہ روزی در میدان

فضل بتو نازم، تو من فا پذیری و من فا تو پردازم، یک نظر در من نگری، دو

گیتی بآب اندازم.

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم، بویی یافتیم از خزینه ی دوستی، پادشاهی بر سر دو عالم ندا کردیم. برقی تافت از مشرق حقیقت، آب و گل کم انگاشتیم و دو گیتی بگذاشتیم، یک نظر بسوختیم و بگداختیم. بیفزای نظری و اینسوخته را مرهم ساز و غرق شده را دریاب، که می زده راهم به می دارد و مرهم بود.

الهی! تو دوستان را به خصمان می نمایی، درویشان را به غم و اندوهان می دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی! از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به فردوس او را مهمان کنی، مجلسش روضه ی رضوان کنی، ناخوردن گندم با وی پیمان کنی و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آنکه او را به زندان کنی و سال ها گریان کنی، جباری تو کار جباران کنی، خداوندی، کار خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

الهی! بنده با حکم ازل چون برآید؟ و آنچه ندارد چه باید، جهد بنده چیست، کار خواست تو دارد، بنده به جهد خویش کی تواند؟

الهی! ای سزای کرم و ای نوازنده ی عالم نه با جز تو شادبست و نه با یاد تو غم، خصمی و شفیعی و گواهی و حکم، هرگز بینما نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم بازرسنه از رحمت لوح و قلم، در مجلس انس قدح شادی بر دست نهاده دمامم. الهی! کار آن دارد که با تو کاری دارد، یار آن دارد که چون تو یاری دارد، او که در دو جهان ترا دارد هرگز کی ترا بگذارد؟ عجب آنست که او که تو را دارد، از همه زارتر میگذارد، او که نیافت به سبب نیافت می زارد، او که یافت باری چرا می گذارد؟ در بر آن را که چون تو یاری باشد چون گریه کند سیاهکاری باشد.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز! ندانم که از حسرت گریم یا از ناز گریستن از حسرت بهره ی یتیم و گریستن شمع بهره ی ناز! از ناز گریستن چون بود این قصه ای است دراز.

الہی! یک چند بیاد تو نازیدم آخر خود را رستخیز گزیدم، چو من کیست کہ این کار را سزیدم، اینم بس کہ صحبت تو ارزیدم.

الہی! نہ جز از یاد تو دلست نہ جز از یافت تو جان پس بیدل و بیجان زندگی چون توان؟

الہی! جدا ماندم از جهانیان، بہ آنک چشم از تو تھی و تو مرا عیان، خالی نیی از من و نبینم رویت، جانی تو کہ با منی و دیدار نیی، ای دولت دلو زندگی جان، نادریافته یافته و نادیدہ عیان یاد تو میان دل و زبانت و مهر تو میان سر و جان، یافت تو روز است کہ خود برآید ناگهان، یابندہ ی تو نہ بہ شادی پردازد نہ بہ اندھان، خداوندا! بہ سر مرا کاری از آن عبارت نتوان، تمام کن بر ما کاری با خود کہ از دو گیتی نہان.

خداوندا! یادت چون کنم کہ تو خود در یادی و رھی را از فراموشی فریادی، یادی و یادگاری و در یافتن خود یاری، خداوندا! ہرکہ در تو رسید غمان وی برسید، ہرکہ ترا دید جان وی بخندید. بناز ترا از ذاکران تو در گیتی کیست؟ و بندہ را اولتر از شادی تو چیست؟ ای مسکین تو خود یادکرد و یادداشت وی چه شناسی؟ سفرنکرده منزل چه دانی؟ دوست ندیدہ از نام و نشان وی چه خبر داری؟ خداوندا! ہرکہ شغل وی تویی شغلش کی بسر شود؟ ہرکہ بتو زندہ است ہرگز کی بمیرد؟ جان در تن گر از تو محروم ماند چون مردہ ی زندانیست، زندہ اوست بہ حقیقت کش با تو زندگی است، آفرین خدای بر آن کشتگان باد کہ: مَلک می گوید: زندگانند ایشان.

الہی! شادبدانیم کہ اول تو بودی و ما نبودیم. کار تو گرفتی و ما نگرفتیم، قیمت خود نہادی و رسول خود فرستادی.

الہی! ہرچہ بی طلب بہ ما دادی بہ سزاواری ما تباہ مکن و ہرچہ بجای ما کردی از نیکی، بہ عیب ما بریدہ مکن و ہرچہ نہ بہ سزای ما ساختی بہ ناسزایی ما جدا مکن.

الہی! آنچه ما خود را کشتیم بہ بر میار و آنچه تو ما را کشتی آفت ما از آن بازدار، من چه دانستم کہ مزدور اوست کہ بہشت باقی او را حظ است و عارف

اوست که در آرزوی یک لحظه است، من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است و عارف در بحر عیان غرقه ی نور است.

الهی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که: قطره ای از آن شراب بر دل ما ریزی. تا کی ما را بر آب و آتش بر هم آمیزی؟ ای بخت ما از دوست رستخیزی.

الهی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، وز دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی، موجود نفس های جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی.

ملکا! تو آنی که خود گفتی و چنان که گفتی آنی! من چه دانستم که این دود آتش داغ است، من پنداشتم که هر جا آتش است چراغ است، من چه دانستم که در دوستی کشته را گناه است، و قاضی خصم را پناه است، من چه دانستم که حیرت به وصال تو طریق است، و ترا او بیش جوید که در تو غریق است، خوانندگان ازو بر در او بسیارند و خواهندگان او کم، گویندگان از درد بی درد او بسیارند و صاحب درد کم.

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علم خود بگریزم، بر زهره ی خود بترسم در غفلت آویزم همواره از سلطان عیان در پرده ی غیب می آویزم، نه کامم بی، لکن خویشتن را در غلظی افکنم تا دمی بر زخم.

الهی! گهی به خود نگرم، گویم از من زارتر کیست؟ گهی به تو نگرم گویم از من بزرگوارتر کیست؟ گاهی که به طینت خود افتد نظرم گویم که من از هر چه به عالم بترم، چون از صفت خویشتن اندر گذرم از عرش همی به خویشتن درنگرم، ای سزاوار کرم و نوازنده ی عالم! نه با وصل تو اندوه است نه با یاد تو غم، خصمی و شفیعی و گواهی و حکم، هرگز بینما نفسی با مهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم، در مجلس قدح شادی بر دست نهاده دمامم.

الهی! پسندیدگان ترا به تو جستند، بیبوستند، ناپسندیدگان ترا به خود جستند بگستند، نه او که پیوست به شکر رسید، نه او که بگستست به عذر رسید، ای برساننده به خود و رساننده به خود، برسانم که کس نرسید به خود، ای راه ترا دلیل دردی فردی تو و آشنات فردی.

الہی! اینہمہ نواخت، از تو، بہرہ ی ماست، کہ در ہر نفسی چندین سوز و نور عنایت تو پیداست، چون تو مولی کراست، و چون تو دوست کجاست؟ و بہ آن صفت کہ تویی خود جز زین نہ رواست این ہمہ نشانست آیین فرداست، این خود پیغام است و خلعت برجاست.

ای خداوندی کہ رھی را بی رھی با خود بیعت می کنی، رھی را بی رھی گواھی بہ ایمان می دھی، رھی را بی رھی بر خود رحمت می نویسی، رھی را بی رھی با خود عقد دوستی می بندی، سزد بندہ ی مؤمن را کہ بنازد اکنون، کش عقد دوستی با خودیست، کہ مایہ ی گنج دوستی ہمہ نور است و بار درخت دوستی ہمہ سرور است، میدان دوستی یکدل را فراخ است، ملک فردوس بر درخت دوستی یک شاخ است.

خداوندا! نثار دل من امید دیدار تست، بہار جان من مرغزار وصال تست.  
خداوندا! یافته می جویم، با دیدہ ور می گویم: کہ دارم، چہ جویم، کہ بینم، چہ گویم شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم.  
خداوندا! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود خود افروزانیدم، از دوستی آواز دادم، دل و جان فراناز دادم.

مہربانا! اکنون کہ در غرقابیم، دستم گیر کہ گرم افتادم.  
الہی! چہ یاد کنم کہ خود ہمہ یادم، من خرمن نشان خود فراباد دادم، یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی، زندگانی وراء دو گیتی است و کسب چنان کہ دانی.

الہی! یک چند بہ کسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی بیاد خود ترا نازیدم، دیدہ بر تو آمد با نظارہ پردازیدم، اکنون کہ یاد بشناختم خاموشی گزیدم، چون من کیست کہ این مرتبت را سزیدم، فریاد از یاد بی اندازہ، و دیدار بہنگام، وز آشنایی بہ نشان، وز دوستی بہ پیغام.

خداوندا! کار آنکس کند کہ تواند و عطا آنکس بخشد کہ دارد، پس رھی چہ دارد و چہ تواند؟ چون توانایی تو کرا توان است؟ و در ثناء تو کرا زبان است؟ و بی مہر تو کرا سرور جان است؟

چه غم دارد که تو را دارد؟ کرا شاید او که ترا نشاید؟ آزاد آن نفس که بیاد تو یازان و آباد آن دل که به مهر تو نازان، و شاد آنکس که با تو در پیمان، از غیر جدا شدن سر میدان است، کار آن دارد که با تو در پیمان است.

الهی! اگر از دنیا نصیبی است به بیگانگان دادم و اگر از عقبی مرا ذخیره ای است به مؤمنان دادم، در دنیا مرا یاد تو بس و در عقبی مرا دیدار تو بس، دنیا و عقبی دو متاعند بهایی و دیدار نقدی است عطایی، قومی بینم باین جهل ازو مشغول، قومی از هردو جهان به وی مشغول، گوش فرا داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمد؟ و آفتاب وصلناز بُرحِ عنایت که تابد؟ به زبان بیخودی و به حکم آرزومندی میزارند و میگویند:

کریم! مشتاق تو بی تو زندگانی چون گذارد؟ آرزومند به تو از دست دوستی تو یک کنار خون دارد، بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم؟

الهی! هر که تو را جوید، او را به نقد رستخیزی باید، یا تیغ به ناکامی او را خونریزی باید.

عزیز دو گیتی، هر که قصد درگاه تو کند روزش چنین است؟ یا بهره ی این درویش خود چنین است؟

الهی! همگان در فراق می سوزند و محب در دیدار، چون دوست دیده ور گشت، محب را با صبر و قرار چه کار؟

خداوندا! تو ما را جاهل خواندی، از جاهل جز جفا که آید؟  
خداوندا! برتناوستن ما با نفس خود از آن ضعف انگار و دلیری و شوخی ما از آن جهل انگار، تومان برگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بمگذار و در سایه ی لطف خود میدار.

الهی! عارف ترا به نور می داند، از شعاع وجود عبارت نمی تواند، موحد ترا به نور قرب می شناسد و در آتش مهر می سوزد از نار باز نمی پردازد.

خداوندا! یافت ترا دریافت می جوید از غرقی در حیرت طلب از یافت باز نمی داند.

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد تا از تن نشان ما را هم نهان کرد، دیده وری تو رهی را بی جان کرد، مهر تو سود کرد، دو گیتی زیان کرد. الهی! دانی به چه شادم با آنکه نه به خویشتن به تو افتادم تو خواستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چون از خواب برخاستم. الهی! فریاد از این خواری خود، که کس را ندیدم به زاری خود، فریاد از این سوز که از فوت تو در جان ما! در عالم کس نیست که ببخشد بروز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان اشک باریدم که با آب چشم خویش تخم درد بکاریدم، اگر سعادت ازلی دریابم اینهمه درد پسندیدم، ور دیده ی من یکبار بر تو آید، در آن دیده خود را نادیدم. الهی! چون من کیست که این کار سزیدم، اینم بس که صحبت ترا ارزیدم، جز خداوند مفرمای که خوانند مرا.

خداوندا! یکدل پر درد دارم و یک جان پر زجر، عزیز دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟ خداوندا! درماندم، نه از تو، و لکن درماندم، در تو، اگر هیچ غائب باشم گویی کجایی، چون با درگاه آئیم در را بنگشایی. خداوندا! چون نو میدی در ظاهر اسلام حرمان است و امید در عین حقیقت بی شک یک نقصان است میان این و آن رهی را با تو چه درمان است؟ چون شکیبایی در شریعت از پسندیدگی نشان است و ناشکیبایی در حقیقت عین فرمان است، میان این و آن رهی را با تو چه برهان است؟

خداوندا! هر کس را آتش در دل است و این بیچاره را در جان، از آن است که هر کس را سروسامان است و این درویش بی سروسامان است، موجود نفس های جوانمردانی و حاضر دل های ذاکرانی، از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی،

گفتم صنما، مگر که جانان منی، اکنون که همی نگه کنم جان منی، الهی! جمال من در بندگی است یا نه زبان من بیاد تو کیست، دولتم آنست که مذکور توأم ورنه در ذکر من مرا قیمت چیست. الهی! همه از حیرت

به فریادند و من به حیرت شادم، به یک لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم،  
درینا روزگاری نمی دانستم لطیف ترا در یادم. الهی! در آتش حیرت  
آویختم، چون پروانه در در چراغ، نه جان رنج پیش دیده، نه دل الم داغ.

الهی! در سر آب دارم، در دل آتش، در باطن ناز دارم در ظاهر خواهش، در  
دریایی نشستم که آن را کران نیست، به جان من دردی است که آن را درمان  
نیست، دیده ی من بر چیزی آمد که وصف آن را زبان نیست، خصمان گویند  
کاین سخن زیبا نیست، خورشید نه مجرم ار کسی بینا نیست.

الهی! چون از یافت تو سخن گویند، از علم خویش بگریزم، بر زهره ی  
خویش بترسم در غفلت آویزم نه در شک باشم اما خویشتن در غلطی افکنم تا  
دمی برزنم. الهی! آن را که نخواستی چون آید و آن را که نخواندی کی  
آید؟ ناخوانده را جواب چیست و ناکشته را از آب چیست؟ تلخ را چه سود گوش  
آب خوش در جوار است و خار را چه حاصل از آن کش بوی گل در کنار  
است؟ آری، نسب، نسب تقوی است و خویشی، خویشی دین!

الهی! گر کسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتیم، گر کسی ترا به ذکر  
کردن یافت من ترا به فراموش کردن یافتیم، گر کسی ترا به طلب یافت، من خود  
طلب از تو یافتیم. الهی! وسیلت به تو هم تویی اول تو بودی و آخر تویی، همه  
تویی و بس، باقی هوس.

الهی! آن روز کجا یابم که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز به آن روز رسم  
میان آتش و دودم، اگر به دو گیتی آن روز یابم من بر سودم، و بود تو خود را  
یابم به نبود تو خشنودم.

خدایا! نه شناخت تو را توان نه ثناء تو را زبان، نه دریای جلال و کبریاء تو را  
کران، پس تو را مدح و ثنا چون توان، تو را که داند که تو را تو دانی تو، تو را  
نداند کس، تو را تو دانی و بس.

ای مهیمن اکرم! ای مفضل ارحم! ای متحجب به جلال و متجلی به کرم،  
قسام پیش لوح و قلم، نماینده ی سور هدی پس از هزاران ماتم، بادا که باز رهم  
روزی از زحمت حوا و آدم، آزاد شوم از بند وجود و عدم، از دل بیرون کنم

این حسرت و ندم، با دوست برآسیم یکدم، در مجلس انس قدح شادی بر دست  
نہادہ دمادم، تا کی سخن اندر صفت خلقت آدم، تا کی جدل اندر حدث و  
قدمت عالم، تا کی تو زنی راہ برین پرده و تا کی بیزار نخواهی شدن از عالم و  
آدم.

ای نزدیکتر به ما از ما! و ای مهربانتر به ما از ما! نوازنده ی ما بی ما، به کرم  
خویش نه به سزاء ما، نه کار به ما، نه بار به طاقت ما نه معاملت در خور ما، نه منت  
به توان ما، هرچه کردیم تاوان بر ما، هرچه تو کردی باقی بر ما، هرچه کردی به  
جای ما، به خود کردی نه برای ما. آہ از روز اول اگر آن روز عنایت بود، طاعت  
سبب ثبوت است و معصیت سبب مغفرت، و اگر آن روز عنایت نبود، طاعت  
سبب ندامت است و معصیت سبب شقاوت، شکر کہ شیرین آمد نہ به خویشتن  
آمد، حنظل کہ تلخ آمد نہ به خویشتن آمد، کار نہ به آن است کہ از کسی کسل  
آید و از کسی عمل، کار آن دارد کہ شایسته ی خود کہ آمد در ازل.

الہی! اگر در کمین سر تو به ما عنایت نیست، سرانجام قصہ ی ما جز حسرت  
نیست ای حجت را یاد و انس را یادگار، خود حاضری ما را به جستن چه کار.  
الہی! هر کس را امیدی، و امید رھی دیدار، رھی را بی دیدار نہ به مزد  
حاجت است نہ با بیهشت کار، مرا تا باشد این درد نهانی، ترا جویم کہ درمانم تو  
دانی.

الہی! او کہ ترا به ضایع شناخت بر سبب موقوف است، و او کہ ترا به صفات  
شناخت در خبر محبوس است. او کہ به اشارت شناخت صحبت را مطلوب است،  
او کہ ربوده ی اوست از خود معصوم است.

الہی! موجود عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور زبان مداحانی، چونت  
نخواهم کہ نیوشنده ی آواز داعیانی، چونت نستایم کہ شاد کننده ی دل  
بندگانی، چونت ندانم کہ زین جهانی، چونت دوست ندارم کہ عیش جانی؟

الہی! تا رھی را خواندی، رھی را در میان ملاء تنہاست، تا گفتی کہ بیاہفت  
اندام رھی شنواست، از آدمی چه آید؟ قدر آدمی پیدا است، کیسہ تھی و بادہ  
پیماست، این کار پیش از آدم و حواست و عطا پیش از خوف و رجاست، اما

آدمی به سبب دیدن مبتلاست، بنام کسی است که از دیدن رهاست و با خود به جفاست، اگر آسیای گردان است چه بود قطب مشیت به جاست.

ای دوست به جملگی ترا گشتم من  
زرق است و نه فن

گر تو ز خودی خود برون جستی پاک  
شاید صنما بجای تو  
هستم من

الهی! اگر کسی ترا به طلب یافت من خود طلب از تو یافتیم، ار کس ترا به جستن یافت من به گریختن یافتیم.

الهی! چون وجود تو پیش از طلب و طالب است، طالب از آن در طلب است که بیقراری برو غالب است، عجب آن است که یافت نقد شد و طلب برنخواست حق دیده ور شد و پرده ی عزت بجاست.

الهی! اگر زاریم در تو زاریدن خوشست ور نالیم بر تو نالیدنمان در خور است. الهی! از خاک چه آیدمگر خطا و از علت چه زاید مگر جفا و از کریم چه آید جز وفا. الهی! باز آمدیم با دو دست تهی چه باشد اگر مرهمی بر خستگان نهی. الهی! گنج درویشانی، زاد مضطرائی، مایه ی امیدگانی، دستگیر درماندگانی. چون می آفریدی جوهر معیوب می دیدی، می برگزیدی، و با عیب می خریدی و بر نگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون که برگرفتی بمگذار و در سایه ی لطفت میدار و جز به فضل خود مسپار.

گر آب دهی نهال خود کاشته ای  
ور پست کنی بنا خود  
افراشته ای

من بنده همانم که تو پنداشته ای  
از دست میفکنم چو برداشته

ای

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم، بویی یافتیم از خزینه ی دوستی، به پادشاهی بر سر عالم ندا کردیم، برقی شتافت از مشرق حقیقت، آب گل کم انگاشتیم. الهی! هر شادی که بی تو است اندوه آن است، هر منزل که نه در راه توست زندان است، هر دل که نه در طلب توست ویران است، یک

نفس با تو به دو گیتی ارزان است، یک دیدار از آن تو به صد هزار جان رایگان است، صد جان نکند، آنچه کند بوی وصالت.

الهی! چه زیباست ایام دوستان با تو، چه نیکوست معاملات ایشان در آرزوی دیدار تو، چه خوش است گفتگوی ایشان، در راه جستجوی تو، چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو. ملکا! آب عنایت تو به سنگ رسید سنگ بار گرفت، از سنگ میوه، میوه طعم و خوار گرفت. ملکا! یاد تو دل را زنده کرد و تخم مهر افکند، درخت شادی رویانید و میوه ی آزادی داد، چون زمین نرم باشد و تربت خوش و طینت قابل، تخم جز شجره ی طیبه از آن نروید و جز عبرت بیرون نیاید.

الهی! یافته می جویم، با دیده ور می گویم که دارم؟ چه جویم؟ که می بینم؟ چه گویم؟ شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم. الهی! زان تو می فرود و زان رهی می کاست تا آخر همان ماند که بود راست.

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست تو هست بسی رهیست شاید کم و کاست

الهی! مشرب می شناسم، اما وا خوردن نمی یارم، دل تشنه و در آرزوی قطره ای میزارم، سقایه مرا سیری نکند من در طلب دریا آم، بر هزار چشمه و جوی گذر کردم، تا بو که دریا دریابم، در آتش عشق غریقی دیدی؟ من چنانم، در دریا تشنه ای دیدی؟ من آنم، راست به متحیری مانم که در بیابانم، فریاد رس که از دست بیدلی به فغانم.

الهی! غریب ترا غربت وطن است، پس این کار کی دامن است؟ چه سزای فرج است او که به تو ممتحن است؟ هرگز کی به خانه رسد او را که غربت او را وطن است؟ الهی! مشتاق کشته ی دوستی است و کشته ی دوستی را دیدار تو کفن است. الهی! چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو با تو، چه خوش بازاری است بازار عرفان در کار تو، چه آتشین است نفس های ایشان در یادکرد و یادداشت تو، چه خوش دردی است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو، چه زیباست گفتگوی ایشان در نام و نشان تو.

ای سزاوار ثنای خویش، ای شکر کننده ی عطای خویش، ای شیرین نماینده ی بلاى خویش، رهی بذات خود از ثنای تو عاجز و به عقل خود از شناخت منت تو عاجز و به توان خود از سزای تو عاجز.

کریم! گرفتار آن دردم که تو دواى آنی، بنده ی آن ثنأَم که تو سزای آنی، من در تو چه دانم تو دانی، تو آنی که خود گفتی، و چنانکه خود گفتی آنی.

خدایا! گرفتار آن دردم که تو دواى آنی، در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی، من در تو چه دانم تو دانی، تو آنی که خود گفتی، و چنانکه خود گفتی آنی.

در هجر تو کار بی نظام است مرا  
پخته خام است مرا  
در عالم اگر هزار کار است مرا  
بی نام تو سربه سر  
حرام است مرا

الهی! آنکس که زندگانی وی تویی، او کی بمیرد و آنکس که شغل وی تویی شغل بسر کی برد؟ ای یافته و یافتنی، نه جز از شناخت تو شادی، نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی و صحبت یافته با تو، نه این جهانی نه آن جهانی.  
کریم! گر زارم، در تو زاریدن خوشست و نازم به فضل تو نازیدن خوشست، هر خانه ای که حدّ آن با توسّ آبادان است، هر دل که در هُ آن مهر توسّ شادان است، آزاد آن نفس که به مهر تو یازان است، شاد آن دلی که به مهر تو تازان است.

مهر ذات توسّ الهی دوستان را اعتقاد  
یاد وصف توسّ یارب  
غمگنان را غمگسار

الهی! نه جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی است، زندگانی بی تو مرگی است و زنده به تو زنده ی جاودانی است.

ای جان جهان تو

بی جان گردهم که تو ز من برگردی

کفر و ایمان منی

الهی! اگر این آه از ما دعویست سزای آنی، و لاف است به جای آنی، و صدق است وفای آنی.

الهی! اگر دعویست سخن راست است و لاف است ناز است، و صدق است کار راست است، ار دعوی است نه بیداد است و لاف است از آن است که دل شاد است و صدق است، از تاوان آزاد است.

الهی! تو دانی که کدام است اگر دعوی بر کرم عرض کنی، ناز مرا ضرور است. الهی! از سه چیز که دارم در یکی نگاهکن، اول سجودی که جز تو را از دل نخاست دیگر تصدیقی که هر چه گفتمی گفتی که راست، سدیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.

الهی! نزدیک نفس هاءِ دوستانی، حاضر دل ذاکرانی، از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، از دورت می جویند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی و نه آنی، جان را زندگی می باید، تو آنی.

کریم! این سوز ما امروز درد آمیز است، نه طافت بسر بردن و نه جای گریز است، سر وقت عارف تیغی تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است. لطیفا! این منزل ما چرا چنین دور است، همراهان برگشتند که این کار غرور است، گر منزل ما سرور است، این انتظار سور است و گر جز منتظر مصیبت زده است معذور است.

الهی! کشیدیم آنچه کشیدیم، همه نوش گشت چون آوای قبول. الهی! دانی که هرگز در مهر شکیبا نبودیم، و بهر کوی که رسیدیم، حلقه ی در دوستی گرفتیم و به هر راه که رفتیم، بر بوی تو آن راه بریدیم دل رفت مبارک باد، و جان برود در این راه پسندیدیم.

الهی! ای دهنده ی عطا و پوشنده ی جفا، نه پیدا که پسند کو؟ او پسندیده ی چراینده ی بناها به قضا پس کوی که چرا؟

الهی! کار پیش از آدم و حواست و عطا پیش از خوف و رجاست، اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست، خلاصه او آن کس است که از سبب دیدن رهاست، اگر آسیاء احوال است قطب مشیت بجاست.

الهی! آتش یافت با نور شناخت آمیختی و از باغ وصال نسیم قرب انگیختی باران فردانیت بر گرد بشر ریختی، با آتش دوستی آب گل سوختی تا دیده ی عارف را دیدار خود آموختی.

الهی! همه به تن غریبند و من به جان و دل غریبم، همه در سفر غریبند و من در حضر غریبم.

الهی! هر بیماری را شفاء از طیب است و من بیمار از طیبیم، هر کرا ز قسمت بهره ی اوست و من بی نصیبم، هر دل شده ای با یاری و غمگساری است و من بی یار و غریبم.

همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم غنوده هر کسی با یار و من بی یار چون باشم

الهی! عنایتت کوه است و فضل تو دریاست، کوه کی فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو کی جُست و فضل تو کی وا خواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتاست.

الهی! نه دیدارِ ترا بهاست و نه رهی را صحبت سزاست، و نه از مقصود ذره ای در جان پیدااست، پس این درد و سوز در جهان چراست؟ پیدااست که بلا را در جهان چند جاست، این همه سهم است اگر روزی باین خار خرماست.

الهی! از کرم همین چشم داریم و از لطف تو همین گوش داریم، بیامرز ما را که بس آلوده ایم به کِردِ خویش، بس درمانده ایم به وقت خویش، بس مغروریم به پندار خویش، بس محبوسیم در سزای خویش، دست گیر ما را به فضل خویش، بازخوان ما را به کَرَمِ خویش، بار ده ما را به احسان خویش.

آه از روزِ بتری، فریاد از دردِ واماندگی.

الهی! چه سوز استاین که از بیم فوت تو در جان ما، در عالم کسی نیست که بیخشايد بروز زمان ما.

الهی! دلی دارم پر درد و جانی پر ز حیر، عزیز دو گیتی این بیچاره را چه تدبیر، جوهری است بر خاک اوفتاده، میان راه، عالم از قیمت آن جوهر نا آگاه، صاحب دولتی بسر آن رسید ناگاه، پادشاهی جاوید یافت بی طبل و کلاه، از قیمت آن جوهر بر راه چیزی نکاست، قیمت آن جوهر هم که وی بود بجاست، نور جوهر کرا تابان است؟

آنها که عنایت معلوم است گله برجاست، ابتداء به بر کی کرد، و از آغاز این کار که خواست؟ درخت مهر که کشت و سرای دوستی که آراست؟ پس با چندین لطف این بد اندیشی چراست؟ روز خریداریعیب می دید و گفت که رواست.

الهی! اینهمه شادی از تو بهره ی ماست، چون تو مولی کراست؟ و چون تو دوست کجاست و به آن صفت که تویی، از تو جز این نه رواست و تا می گویی که این خود نشان است و آیین فرداست، این پیغامست و خلعت برجاست، صبر را چه روی آرام و چه خاست.

روزی که سراپرده برون خواهی کرد  
دانه که زمانه را زبون  
خواهی کرد

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد  
یارب چه حکم  
هاست که چون خواهی کرد

الهی! یاد تو میان دل و زبان است و مهر تو میان سر و جان، یافت تو زندگانی جان است و رستخیز نهان، ای ناجسته یافته و در یافت نادر یافته یافت تو روز است که خود برآید ناگاهان، او که ترا یافت نه به شادی پرداز و نه به اندهان.

الهی! تا آموختنی را آموختم و آموخته را جمله بسوختم، انداخته را برانداختم و اندوخته را بیندوختم، نیست را بفروختم تا هست را بیفروختم.

الهی! تا یگانگی بشناختم در آرزوی شادی بگداختم کی باشد که گویم پیماناه بیانداختم؟ و از علایق واپرداختم و بود خویش جمله درباختم.

در باغ الهی آشیان

کی باشد کین قفس بپردازم

سازم

الهی! گاه می گویی که فرود آی و گاه می گویی که گریز، گاه فرمایی که  
بیا و گاه گویی که بیرهیز!  
خدایا! نشان قربت است این؟ یا محض رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم  
تهدید آمیز.

ای مهربان بردبار! ای لطیف و نیک یار، آمدم به درگاه خواهی به ناز دار و  
خواهی خوار.

الهی! کان حسرت است این دل من! مایه ی درد و غم است این تن من.  
الهی! نیازم گفت که اینهمه چرا بهره ی من؟ نه دست رسد به معدن چاره ی  
من.

الهی! تا مهر تو پیدا گشت، همه ی مهرها جفا گشت، و تا بر تو پیدا گشت،  
همه ی جفاها وفا گشت.

الهی! ما نه ارزانی بودیم تا ما را برگزیدی و نه نارزانی بودیم که به غط  
گزیدی، بلکه بخود ارزانی کردی تا برگزیدی و پوشیدی عیب که می دیدی،  
حبذا روزی که خورشیدِ جلال تو بمانظری کند. حبذا وقتی که مشتاق از  
مشاهده ی جمال تو ما را خبری دهد، جان خود طعمه سازیم بازی را که در  
فضای طلب تو پروازی کند، دل خود را نثار کنیم محلی را که بر سر کوی تو  
آوازی دهد.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که این درد  
مرا سخت درخور است. بیچاره آنکس که از این درد فرد است، حقا که هر که  
بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

دردی دگرش

هر درد که زین دلم قدم برگیرد

بجای در برگیرد

کآتش چو رسد به سوخته

زان با هر درد صحبت از سر گیرد

اندر گیرد

الہی! نور دیدہ ی آشنایانی، روز دولت عارفانی.

لطیفا! چراغ دل مریدانی و انس جان غریبانی. کریم! آسایش سینہ ی  
محبانی و نہایت ہمت قاصدانی. مہربانا! حاضر نفس واجدانی و سبب  
دہشت والہانی. نہ بہ چیز ی مانی تا گویم چنانی، آنی کہ خود گفتی و چنانکہ  
گفتی آنی.

جانہای جوانمردان را عیانی و از دیدہ ہا امروز نہانی.

اندر دل من بدین عیانی کہ تویی      وز دیدہ ی من بدین نہانی  
کہ تویی  
وصاف ترا وصف نداند کردن      تو خود بہ صفات خود چنانی کہ  
تویی

الہی! گاہی بخود نگریم گویم از من زارتر کیست، گاہی بتو نگریم گویم از  
من بزرگوارتر کیست؟ گاہی کہ بہ طینت تو افتد نظرم، گویم کہ من از ہرچہ بہ  
عالم بترم، چون از صفت خویشن اندر گذرم، از عرش ہمی بہ خویشن در  
نگرم.

الہی! شاد بدانم کہ اول من نبودم تو بودی، آتش یافت با نور شناخت تو  
آمیختی، از باغ وصال نسیم قرب تو انگیختی، باران فردانیت بر گرد بشر ریختی،  
با آتش دوستی آب و گل بسوختی تا دیدہ ی عارف بدیدار خود آموختی.  
الہی! در سر گریستنی دارم دراز، ندانم کہ از حسرت گریم یا از ناز، گریستن  
از حسرت نصیب یتیم است و گریستن شمع بہرہ ی ناز، از ناز گریستن چون بود  
این قصہ ایست دراز.

الہی! جوی تو روان و مرا تشگی تا کی؟ این چہ تشگی استو قدح ہا می  
بینم پیایی.

زین نادرہ تر کرا بود ہرگز حال      من تشنہ و پیش من  
روان آب زلال

عزیز دو گیتی! چند نہان شوی و چند پیدا، دلم حیران گشت و جان شیدا، تا  
کی این استتار و تجلی آخر کی بود آن تجلی جاودانی؟

الهی! جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات تو راه اضافت برداشت تا گم گشت هر چه رهی در دست داشت.

الهی! زانِ تو می فرود و زانِ رهی می کاست تا آخر همان ماند که اول بوده است.

محنت همه در نهادِ آب و گل ماست      پیش از گل و دل چه بود  
آن حاصل ماست.

الهی! آب عنایت تو به سنگ رسید، سنگ بار گرفت، سنگ درخت رویانید  
درخت میوه و بار گرفت، درختی که بارش همه شادی، طعمش همه انس، بویش  
همه آزادی، درختی که بیخ آن در زمین وفا، شاخ آن بر هوا، رضا، میوه ی آن  
معرفت و صفا، حاصل آن دیدار و لقا.

الهی! از جود تو هر مفلسی را نصیب است از کرم تو هر دردمندی را طبییی  
است از سعت رحمت تو هر کسی را بهره ایست، از بسیاری صواب بر تو هر  
نیازمندی را قطره ایست بر سر هر مؤمن از تو تاجی است، در دل هر محب از تو  
سراجی است، هر شیفته ای را با تو سروکاری است، هر منتظری را آخر روزی  
شرابی و دیداری است.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.      الهی! تو  
خواستی، من نخواستم.

الهی! این چه بتر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز حسرت نه روزی است.  
الهی! می لرزم، از آنکه نه ارزم چه سازم جز از آنکه می سوزم تا از این  
افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم و از بودنی کجا گریزم؟ و ناچاره را چه  
آمیزم و در هامون کجا گریزم؟

الهی! کانِ حسرت است این دل من، مایه ی درد و غم است این تن من،  
نیارم گفت که این همه چرا      بهره ی من نه، دست رسد مرا به معدن چاره ی  
من!

مرا تا باشد این دردنهانی      تو را جویم که درمانم تو دانی

این بود و هست و بودنی، گفتنت شنیدنی، مهرت پیوستنی و خود دیدنی، ای نور دیده و ولایت دل و نعمت جان، عظیم شأنی و همیشه مهربان، نه ثنای ترا زبان، نه یافت تو را درمان، ای هم شغل دل و هم غارت جان، برآر خورشید شهود یک بار از افق عیان و از ابر جود قطره ای چند بر ما باران!

ای گشاینده ی زبانِ مناجات گویان! و انس افزای خلوت های ذاکران و حاضر نفس های رازداران، جز از یادکرد تو ما را همراه نیست، و جز از یادداشت تو ما را زاد نیست و جز از تو به تو دلیل و رهنمای نیست.

خدایا! نظر کن در حاجت کسی کَش جز از یک حاجت نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فروزنده ی نفسهای دوستانی، آرام دلِ غریبانی، چون در میان جان حاضری، از بیدلی می گویم که کجایی، زندگانی جانی و آیین زبانی، به خود از خود ترجمانی، به حق تو بر تو که ما را بر سایه ی غرور بنشانی و به وصال خود رسانی.

الهی! به هر صفت که هستم بر خواست تو موقوفم، به هر نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم، تا جان دارم رخت از این کوی بر ندارم، او که تو در زندگانی اوئی جاوید زنده است.

الهی! گفت تو راحت دل است و دیدار تو زندگانی جان، زبان به یاد تو نازد و دل به مهر و جان به عیان.

الهی! از تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد، و تو عدل کنی پس فضل دیگران چون باد.

الهی! آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید عجب اینست که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

الهی! چند نمان باشی؟ و چند پیدا؟ که دلم حیران گشت و جان شیدا! تا کی این استتار و تجلی؟ کی بود آن تجلی جاودانی؟

الهی! چند خوانی و رانی؟ بگداختم در آرزوی روزی که در آن روز تو مانی، تا کی افکنی و برگیری؟ این چه وعده است بدین درازی و این دیری؟ سبحان الله! ما را برین درگاه همه نیاز، روزی چه بود که قطره ای از شادی بر

دل ما ریزی؟ تا کی ما را می آب و آتش بر هم آمیزی؟ ای بختِ ما از دوست  
 رستخیزی، روزگاری او رامی جستم خود را می یافتیم، اکنون که خود را می  
 جویم او را می یابیم، ای حجت را یاد و انس را یادگار، چون حاضری این جستن  
 به چه کار؟

الهی! یافته می جویم با دیده ور می گویم که دارم چه می جویم که می  
 بینم چه گویم، شیفته ی این جستجویم، گرفتار این گفتگویم، ای پیش از هر روز  
 و جدا از هر کس مرا درین سوز هزار مطرب به پس.  
 الهی! به عنایت ازلی تخم هدایت کاشتی، به رسالت انبیاء آب دادی و به  
 معونت و توفیق پروردی، به نظر خود به بر آوردی.  
 خداوندا! سزد که اکنون سموم قهر از آن بازدارای و کشته ی عنایت ازلی را  
 به رعایت ابدی مدد کنی.

الهی! گاه گویم که در قبضه ی دیوم، از بس پوشش که بینم باز ناگاه نوری  
 تابد که جمله ی بشریت در جنب آن ناپدید بود.  
 الهی! چون عین هنوز منتظر عیانست این بلای دل چیست؟ چون این طریق  
 همه بلاست چندین لذت چیست؟

الهی! گاه از تو می گفتم و گاه می نیوشیدم میان جرم خود و لطف تو می  
 اندیشیدم، کشیدم آنچه کشیدم، همه نوش گشت چون آوای قبول شنیدم.  
 الهی! آنچه ناخواسته یافتنی است، خواهنده ی بدان کیست و آنچه از پاداش  
 برتر است، سؤال در جنب آن چیست؟  
 الهی! دردیست مرا که بهی مباد، این دردمرا صواب است با دردمندی به درد  
 خرسند کسی را چه حساب است؟

الهی! قصه این است که برداشتم، این بیچاره ی درد زده را چه جواب است؟  
 خداوندا! عابدان وصف بزرگواری تو شنودند، گردن ها بسته کردند،  
 سلطانان وصف علاء تو شنیدند از بیم قهر تو گردن نهادند، عاصیان صفت رحمت  
 تو شنیدند امیدها در بستند.

الهی! گاهی به خود نگرم گویم از من زارتر کیست؟ بنده چون به فعل خود نگرد به زبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی گوید: پر آب دو دیده و پر آتش جگرم، پر باده دو دستم و پر از خاک سرم، چون به لطف الهی و فضل ربانی نگرد، به زبان شادی و نعمت آزادی گوید.

چه کند عرش که او غاشیه ی من نکشد  
ی حکم و قضای تو کشم

بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم  
دل چو بلای تو کشم

من چه دانستم که بر کشته ی دوستی قصاص است، چون بنگرستم این  
معاملت ترا با خاص است.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گرییم یا از ناز، گریستن  
یتیم از حسرت است و گریستن شمع بهره ی ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این  
قصه ای است دراز.

الهی! آمدم با دو دست تهی، بسوختم بر امید روزی، چه بود اگر از فضل  
خود بر این خسته دل مرهم نهی؟

الهی! وصف تو نه کار زبان است عبارت از حقیقت یافت تو بهتان است، با  
صولت وصال دل و دیدار را چه توان است؟

حسن تو فزون است ز بینایی من  
دانی من

ای کارنده ی غم پشیمانی در دلهای آشنایان، ای افکننده ی سوز در دلهای  
تائبان، ای پذیرنده ی گناهکاران و معترفان، کس باز نیامد تا باز نیوردی و کس  
راه نیافت تا دست نگرفتی، دست گیر که جز تو دستگیر نیست، دریاب که جز تو  
پناه نیست و سؤال ما را جز تو جواب نیست و درد ما را جز تو دارو نیست و از  
این غم ما را جز تو راحت نیست.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی تا قومی را به شراب انس مستان  
کردی قومی را به دریای دهشت غرق کردی.

ندا از نزدیک شنوایدی، و نشان از دور دادی، رهی را باز خواندی و آنکه خود نهان گشتی، از وراء پرده خود را عرضه کردی و به نشانِ عظمت خود را جلوه کردی، تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی و ایشان را در بی طاقتی سرگردان کردی.

این چیست که با آن بیچارگان کردی، داورِ آن نفیرخواهان تویی و داده‌ی آن فریادجویان تویی! ودیت آن گشنگان تویی و دستگیرِ آن غرق شدگان تویی و دلیلِ آن گمشدگان تویی، تا آن گمشده کجا با راه آید؟ و آن غرق شده کجا با کران افتد، و آن جانهای خسته کی بیاساید و آن قصه‌ی نهانی را کی جواب آید و آن شب انتظار ایشان را کی بامداد آید.

الهی! تو آنی که نور تجلی بر دل‌های دوستان تابان کردی، چشمه‌های مهر در سرهای ایشان روان کردی، و آن دل‌ها را آینه‌ی خود و محل صفا کردی، تو در آن پیدا، و به پیدایی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی.

ای نور دیده‌ی آشنایان و سور دل دوستان و سرور جان نزدیکان، همه تو بودی و تویی، نه دوری تا جویند نه غایبی تا پرسند نه ترا جز به تو یابند.

الهی! هرچه می‌نشان شمردم پرده بود و هرچه می‌مایه دانستم بیهوده بود.

الهی! یکبار این پرده‌ی من از من بدار و عیب هستی من از من وادار، و

مرا در دست کوشش بمگذار.

الهی! کردِ ما در میار و زیان ما از ما وادار، ای کردگار نیکوکار آنچه بی ما

ساختی، بی ما راست دار، و آنچه تو بر تاوی به ما مسپار.

الهی! راهمنمای به خود، و بازرهان مرا از بنده‌ی خود، ای رساننده، به خود

رسانم که کس نرسید به خود، الهی یاد تو عیش است و مهر تو سور است، شناخت

تو ملک است و یافت تو سرور، محبت تو روح است و قرب تو نور، جوینده

ی تو کشته‌ی با جان است و یافت تو رستخیز بی‌صور.

الهی! به جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی، زندگانی

بی تو مردگی است و زنده‌ی به تو هم زنده و هم زندگانی است.

ای یافته و یافتنی، از مست چه نشان دهند جز بی خویشتی؟ همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی، همه را تشنگی از نایافت آب است و ما را از سیرآبی.

الهی! همه دوستی میان دو تن باشد، سه دیگر در ننگجد، و درین دوستی همه تویی، من در ننگجم، گر این کار سزارِ منست، مرا بدین کار نه کار، ور سزار تو است همه تویی، من فضول را به دعوی چه کار؟

الهی! از کجا بازیابم من آن روز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز بدان روز رسم میان آتش و دودم، اگر به دو گیتی آن روز من یابم پرسودم، ور بود خود را دریابم به نبود تو خشنودم.

الهی! ای داننده ی هر چیز و سازنده ی هر کار و دارنده ی هر کس، نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تویی نیازی، کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی، نه بیداد است و نه بازی.

الهی! نه به چرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس را حکم، سزاها تو ساختی و نواها تو ساختی، و نه از کسی به تو، نه از تو به کس، همه از تو به تو، همه تویی و بس.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا در ازل دید که دو گیتی او را ناپدید و ترا او دید که نادیده پسندید.

الهی! بر هزاران عقبه بگذرانیدی و یکی ماند، دل من خجل ماند از بس که ترا خواند.

الهی! به هزاران آب بشتی، تا آشنا کردی با دوستی و یک شستنی ماند آن که مرا از من بشوی تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

الهی! هرگز بینما روزی بی محنت خویش؟ تا چشم باز کنم و خود را نبینم در پیش.

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که مرا ازین درد سخت درخورد است، بیچاره آنکس که ازین درد فرد است، حقا که هر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

الهی! تو آنی که از احاطت اوهام بیرونی و از ادراک عقول مصونی، نه مُحاطِ ظُنونی، نه مُدرکِ عیونی، کارساز هر مفتون و فرح رسان هر محزونی در حکم بی چرا و در ذات بی چند و در صفات بی چونی، تو لاله ی سرخ و لوءِ لوءِ مکنونی، من مجنونم تو لیلیِ مجنونی، تو مشتریانِ بابضاعت داری با مشتریان بی بضاعت چونی؟

ای خداوندی که در دل دوستانت نور عنایتت پیداست، جانها در آرزوی وصالِ حیران و شیداست، چون تو مولی کراست چون تو دوست کجاست؟ هرچه دادی نشان است و آیینِ فرداست، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست.

الهی! نشنت بیقراری دل و غارت جان است، خلعت وصال در مشاهده ی جلال چه گویم که چون است؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد      دانم که زبانه را زبون  
خواهی کرد

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد      یارب چه جگرهاست که  
خون خواهی کرد

الهی! نالیدن من از درد، از بیم زوال درد است او که از زخم دوست بنالد  
در مهر دوست نامرد است.

ای یادگارِ جانها، و یاداشته ی دلها و یادکرده ی زبانها، به فضل خود ما را یاد کن و بیادِ لطفی ما را شاد کن، ای قائمِ بهیادِ خویش و ز هر یادکننده به یاد خود پیش، یاد تو است که ترا به سزا رسد ورنه از رهی ترا چه آید که ترا سزد؟

الهی! تو به یادِ خودی و من به یاد تو، تو بر خواستِ خودی و من بر نهادِ تو.  
الهی! بقدرِ تو نادانم و سزات را ناتوانم، در بیچارگیِ خود سرگردانم و روز بروز بر سرِ زبانم، چون منی چون بود، چنانم و از نگرستن در تاریکی به فغانم، که بر هیچ چیز هستم ما ندانند ندانم، چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست گر آن روز بینم، و بر بینم جان فدای آنم.

ای نادریافته یافته و نادیدہ عیان، ای در نهانی پیدا و در پیدایی نمان، یافت تو روز است که خود برآید ناگهان، یابنده ی تو نه به شادی پردازد و نه به اندوهان، به سر بر ما را کاری که از آن عبارت نتوان.

الهی! زندگانی همه با یاد تو، و شادی همه با یافت تو و جان آنست که درو شناخت تو.

الهی! موجود نفس های جوانمردانی، حاضر دلهای ذاکرانی، از نزدیکت نشان می دهند و برتر از آنی و از دورت می پندارند و نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا خود جانی، جان را زندگی می باید تو آنی.

الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستد، و او که حق را به احسان دوست دارد، روز محنت برگردد، و او که حق را به خویشتن جوید نایافته را یافته پندارد.

الهی! عارف ترا بنور میداند از شعاع وجود عبارت نمی تواند، در آتش مهر می سوزد و از نار باز نمی پردازد، از کجا بازایم آتروز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز آن روز رسم میان آتش و دودم، و به دو گیتی آن روز را یابم بر سودم و بر بود تو دریابم به نبود خود خشنودم.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از ناز، گریستن از حسرت بهره ی یتیم است و گریستن شمع بهره ی ناز، از ناز گریستن چون بود؟ این قصه ایست دراز.

ای یار مهربان! بارم ده تا قصه ی درد خود به تو پردازم، و بر درگاه تو می زارم و در امید بیم آمیز می زارم.

الهی! بپذیرم تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم، نه پیدا که عزت قدم رهی را چه ساخته از انواع کرم، رهی را اول قصدی دهد غیبی تا از جهانش باز برد، پس کشتی دهد قُربی تا از آب و گل باز برد، چون فرد شود آنگه وصال فرد را شاید.

آزاد ز هر علت و دردی

جوینده ی تو همچون فردی باید

باید

کاندر خور غم های تو

زان می نرسد به وصل تو هیچ کسی

مردی باید

الهی! به بهشت و حور چه نازم اگر مرا نفسی دهی از آن نفس بهشتی سازم.  
 الهی! در دل دوستان نور عنایت پیداست، جانها در آرزوی وصال حیران  
 و شیدااست، چون تو مولی کراست و چون تو دوست کجاست، هر چه دادی  
 نشانست و آیین فرداست، آنچه یافتیم پیغامست و خلعت برجاست، نشانت بیقراری  
 دل و غارت جانست، خلعت وصال در مشاهده ی جلال چه گویم که چون  
 است؟

دانم که زمانه را

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

زبون خواهی کرد

چه یارب

گر زیب جمال ازین فزون خواهی کرد

جگرهاست که خون خواهی کرد

الهی! همه عالم ترا می خواهند، کار آن دارد که تا تو کرا خواهی، به ناز

کسی که تو او را خواهی که اگر برگردد تو او را در راهی.

الهی! تو ما را ضعیف خواندی از ضعیف چه آید جز خطا، و ما را جاهل

خواندی از جاهل چه آید جز جفا، تو خداوندی کریم و لطیف چه سزد جز از

کرم و وفا بخشیدن عطا.

الهی! اگر در عمل تقصیر است، آخر این دل پر درد کجاست و گر در

خدمت فترت است آخر این مهر دل بجاست، و فعل ما تباه است فضل تو آشکار

است و آب و خاک برشد بل تا برسد نور ازلی بجاست.

بیش از دل و گل چه بود

محنت همه در نهاد آب و گل ماست

آن حاصل ماست

الہی! تو آنی کہ از بندہ ناسزا بینی و بہ عقوبت نشتابی، از بندہ کفر می شنوی و نعمت از وی باز نگیری، توبت و عفو بر وی عرضه می کنی و بہ پیغام و خطاب خود او را باز می خوانی و گر باز آید وعده ی مغفرت می دهی کہ:  
ان یتنہوا یغفر لہم ماقد سلف.

چون با دشمن بد کردار چینی، چه گویم کہ با دوستان نیکوکار چونی؟  
من چه دانستم کہ مزدور است کسی کو بہشت رأس المال است و عارف اوست کہ در آرزوی یک لحظہ وصال است، من دانستم کہ حیرت بہ وصال تو طریق است و ترا بیش جوید کہ در تو غریق است.  
الہی! یادت چون کنم کہ من خود ہمہ یادم، من خرمن نشان خویش فراباد نہادم.

الہی! یادی و یادگاری . در یافتن خود یاری معنی دعوی صادقانی، فروزندہ ی نفس های دوستانی، آرام دل غریبانی، چون در میان جان حاضری از بیدلی می گویم کہ کجایی؟ جان را زندگی باید، تو آنی.  
بہ خود از خود ترجمانی بہ حق تو بر تو کہ: ما را در سایہ ی غرور نشانی و بہ عز وصال خود رسانی.

الہی! بہ عنایت ازلی تخم ہدی کشتی بہ رسالت انبیاء آب دادی، بہ معونت و توفیق رویابندی، بہ نظر و احسان خود بہ با آوردی، از لطف تو در می خواہم کہ سموم قہر از آن بازداری و باد عدل بر وی بجہانی، کشتہ ی عنایت ازلی را بر عایت ابدی مدد کنی، درد و درمان، غم و شادی، فقر و غنا، اینہمہ صفت سالکان است، در منازل راہ، اما مرد کہ بہ مقصد رسید، او را نہ مقام است نہ منزل نہ وقت و نہ حال نہ جان و نہ دل!

الہی! وقت را بہ درد می نازم و زیارتی را می سازم بہ امید آنکہ چون در این درد بگدازم درد و راحت ہردو براندازم.

الہی! تو مؤمنان را پناہی، قاصدان را بر سر راہی، عزیز کسی کہ تو او را خواہی، اگر بگریزد او را در راہی، طوبی آنکس را کہ تو اورایی آیا کہ تا از ما خود کرای.

الہی! گر دارم چون کہ بوی نمی بویم و ندارم من این حسرت با کہ گویم؟

الهی! او که یک نظر دید عقل او پاک برمید، پس او که دائم به دیده ی دل  
ترا دید چون بیارمید؟

الهی! دوستان تو سران و سرهنگانند، بی گنج و خواسته توانگرانند بنام  
درویشانند و توانگران جهان خود ایشانند، دردها دارند و از گفتن آن بی زبانند.

الهی! هرچند که از بد سزای خویش بدردم لکن از مفلس نوازی تو شادم.

الهی! من به قدر تو نادانم، و سزای ترا ناتوانم و روز به روز بر زیانم.

الهی! من کیم که بر درگاه تو زارم یا قصه ی درد خود به تو بردارم.

در عشق تو من کیم که در منزل من از وصل رخت گلی دمد بر

گل من

ای باری به بر و هادی به کرم، فروماندم در حیرت یکدم.

الهی! وقت را به درد می نازیم به امید آنکه چون درین دردبگذاریم، درد و

راحت هر دو براندازیم.

الهی! به عنایت ازلی تخم هدی کشتی، برسالت انبیاء آب دادی، به معونت و

توفیق رویانیدی، به نظر لطف پرورانیدی، اکنون سزد که باد عدل نوزانی و

سموم قهر نجهانی و کشته ی عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی، برامید

وصل، چندان اشک باریدم که بر آب چشم خویش تخم درد بکاریدم، در سعادت

ازلی دریابم، این درد پسندیدم ور دیده ی من روزی بر تو آید آن محنت همه

دولت انگاریدم.

ذکر تو مرا دین است و مهر تو مرا آیین است و نظر تو عین الیقین است

پسین سخنم این است، لطیفا! دانی که چنین است.

الهی! از جود تو مفلسی را نصیبی است از کرم تو هر دردمندی را طبییی

است از سعت رحمت تو هر کسی را تیری است.

الهی! از بد سزای خود در دردم و از ناکسی خود به فغان، دردم را درمان

ساز. ای درمان ساز همه دردمندان ای پاک صفت از عیب ای عالی صفت از

شوب ای بی نیاز از خدمت من.

ای بی نقصان از حساب من، من بجای رحمتم ببخشی بر من، اسیر بند  
هوای خویشم بگشای مرا ازین بند.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.

الهی! تو خواستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو از خواب  
برخاستم.

الهی! هر چند که ما گنهکاریم، تو غفاری، هر چند که ما زشتکاریم تو ستاری.  
ملکا! گنج فضل تو داری، بی نظیر و بی یاری، سزد که جفاهای ما درگذاری.  
الهی! در الهیت یکتایی و در احدیت بی همتایی و در ذات و صفات از خلق  
جدایی، متّصف به بهایی، متحد به کبریایی، مابه ی هر بینوا و پناه هر گدایی،  
همه را خدایی، تا دوست را کرای.

در چشم منی روی به من نمایی      وندر دلمی، هیچ به من  
نگرایی

ای جان و دل و دیده و ای بینایی      چون از دل و دیده در  
کنارم نایی

اگر مردمان نور قرب در عارف ببینند، همه بسوزند و عارف نور قرب در خود  
ببند بسوزد، علم قرب در میان زبان و گوش ننگند که آن راهی تنگ است و از  
همراهی آب و گل زبان قرب را ننگ است، هر گه که قرب روی نمود عالم و  
آدم را چه جای درنگ است؟

تا با تو تویی ترا بدین حرف چکار      کین عین حیاتست و ز  
عالم بیزار

الهی! به درگاه آدمم بنده وار، خواهی عزیز دار خواهی خوار.

ای مهربان فریادرس، عزیز آن کس کش با تو یک نفس، ای همه تو و بس،  
با تو هرگز کی پدید آید کس.

الهی! دانی که نه به خود باین روزم و نه به کفایت خویش شمع هدایت می  
افروزم از من چه آید؟ و از کرد من چه گشاید، طاعت من به توفیق تو، خدمت

من به هدایت تو، توبه ی من به رعایت تو، شکر من به انعام تو، ذکر من به الهام تو، همه تویی من که ام؟ گر فضل تو نباشد من بر چه ام؟

الهی! همه عالم ترا می خواهند کار آن دارد که تا تو کرا خواهی، بناز کسی که تو او را خواهی که اگر برگردد ز تو او را در راهی.

الهی! کدام زبان به ستایش تو رسد، کدام خرد صفت تو برآید، کدام شکر با نیکوکاری تو برابر آید؟ کدام بنده به گزارد عبادت تو رسد؟

الهی! از ما هر کرا بینی معیوب بینی، هر کردار که بینی همه با تقصیر بینی، با اینهمه، نه باران بر می باز ایستد، نه جز گل کرم میروید، چون با دشمن به سخت به چندین بری، پس سود پسندیدگان را چه اندازه؟ و آیین محبان را چه پایان؟ مقام عارفان را چه حد، و شادی دوستان را چه کران؟

الهی! این سوز ما امروز دردآمیز است نه طاقت بسر بردن نه جای گریز است. الهی! این چه تیغ است که چنین تیز است، نه جای آرام و نه روی پرهیز است.

الهی! هر کس بر چیزی و من ندانم بر چه ام، بیم آن است که کی پدید آید که من کیم.

الهی! کان حسرت است این تن من، مایه ی درد و غم است این دل من، می نیارم گفت کین همه چرا بهره ی من نه، دست رسد مرا بر معدن چاره ی من.

الهی! من به قدر تو نادانم، و سزای ترا ناتوانم، در بیچارگی خود سرگردانم و روز به روز در زیانم، چون منی چون بود، چنانم، و از نگریستن در تاریکی به فغانم، که خود بر هیچ چیز هست اما ندانم، چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم، چون من کیست؟ گر آن روز ببینم و ببینم به جان فدا آنم.

الهی! بود من بر من تاوان است، تو یک بار بود خود بر من تابان. الهی!

مصیبت من بر من گران است، تو رود جود خود بر من باران.

الهی! جرم من زین حلیم تو پنهان است، تو پرده ی عفو خود بر من گستران.

الهی! ار زبان محبت خاموش است، حالش همه زبانت، ور جان در سر دوستی کرد، شاید که دوست او را به جای جانست، غرق شده آب نبیند که گرفتار آنست و به روز چراغ نیروزند که خود چراغ جهانست.

الهی! هرچه مرا از دنیا نصیب است، به کافران ده، و آنچه مرا از عقبی نصیب است، به مؤمنان ده، مرا در این جهان یاد و نام تو بس و در آن جهان دیدار و سلام تو بس.

الهی! مگر خویشتن جویم، که در ملکوت تو کمتر از تار مویم، چراغ باید که روز جویم، من این بیهوده تا کی گویم؟ به نیست هست یافتن محال است و ناشناخته جوینده بر خود وبال است، به دوگانگی یگانگی جستن گبری است، بسته مانده در طلب را شومی است، هرچه جز یکی همه هم اند، هست یکی است و دیگر از نیست کم اند.

سبحان الله! هرچه می شناختم نبود، و هرچه نشاختم امروز من آن شناخت پنداشته را به آب انداختم، هرچه به من بود آن من بودم، امروز گرفتم کی نبودم، پس نه قطع است و نه وصل است و نه زیان است و نه سود، دانش و کوشش ما در آتش سبق حکم پیمود، بایسته را نور آمد و نابایسته را دود، نه نزدیک و نه دور است، نه دیر است و نه زود، ازلت حق به هیچ حادث بنیالود.

الهی! یافت جستن زندگانی است و جوینده نیافتن زندانی است و چندان که میان آن و این معانی است، یگانگی ترا نشانی است، و هرچه نه به تو باقی است، فانی است.

الهی! من نه به خدمت صحبت ترا می بها سازم که در صحبت حرمت نگاه دارم، من به هوای دل در خدمتم کی به فرمانم.

الهی! ترا آنکس بیند که ترا دید، و وی ترا دید که گیتی وی را ناپدید و ترا او دید که نادیده پسندید، پس از آن ترا ندید کی به خویشتن دید، دیدار که چشم و دل درو ناپدید، دیدار نیست و درازنای ببرید، چشم غریق از پُری آب ندید، آنکس که ترا به یک دیده دید چه دید؟ و او ترا دید کی همه ی او در دیدار ناپدید، وز نگرستن او باز آمد کی ترا به خود دید.

مسکین او که ترا دید و ندید، ترا به تو بایست دید، به خود دید آنچه جست  
ندید بهره ی خود دید، بتر آن است که راضیست به آنچه دیده، عارف خود را  
گم کرد که ترا دید، دیدار آنست و درازنای بیرید،

الهی! درد می دانم و دوا نمی دانم، یا می دانم خوردن نمی توانم نه یارم  
گفت این همه مسئله یا میدانم خوردن نمی توانم، نه یارم گفت این همه درد  
چرا بهره ی من؟ نه دست رسد به معدن چاره ی من، به شغل درد و بیم تاوان به  
ماتم نشستن چند توان؟

سبحان الله! این چه بتر روزیست، ترسمکه مرا از تو جز حسرت نه روزیست!  
خفته و رفتن به دل می سگالم، زهر می خورم و از درد می نالم، نه چنانم کی  
می پندارم، نه آنم کی می نمایم، می لرزم از آنکه نه ارزم، و از آنم کی سزم  
جاوید نیاویزم، پس چه سازم؟ جز آنکه می سوزم تا ازین افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم؟ و از بودنی کجا گریزم؟ گاه گویم کی  
خاک بر سر خود بیزم و گاه چون غرقه شدگان از هر چوب می آویزم، من چه  
دانم؟ از بر خود آتش انگیزم یا بر سزای خود افسوس می بازم؟ من به چنین  
بخت کی بر که تازم، کارک خود به شب و روز می اندازم، و از بیم تو اندر بود  
می گدازم و از زیان انگشت خود می گزم، چون نومید مانم؟ که گنج روز نیارم  
بی خود با تو نگرم و می نازم.

الهی! از بس که از هر وادی بخت خویش خواندم و از جستن نایافتنی  
بماندم، هر چند که شمارک خود بازراندم، مرا تو ماندی بر تو موقوف ماندم.

الهی! از شمار تو بدرد من می راست است، من بیشم و در حساب تو با مایه  
داران است، من درویشم و از کارک من در من بندی من نه به دست خویشم.

الهی! چون بجا بخشودن است، آن رهی کش خاموشی بیگانگی است و  
گستاخی دلیریست و چون باریکست راه آن رهی کش آرام بریدن و طلب  
کردن بلا گزیدن است و چون باریکست راه آن رهی کش خود را ندیدن از  
خدمت رمیدن است و خود را دیدن با خدای آرمدن است و چون گران بار  
است راه آن رهی کش ندیدن دعوی است و بدیدن شکوی است و چه کار

است کار آن رهی کش مراد یکیست و دریافت شکیست، به چراغ روز آوردن چون توان؟

ناگاه را آسان آه از اسیری و مدت باین دیری من درد در انتظار روشنایی چون بینم، همه برها بر گرفتند تا من منتظر می نشینم آه از آخر این انتظار جز آن کنند.

ای فریادرس! اینچنین با دشمنان کنند، پنهان از خود در تو میزارم، حجاب می بینم و کشف می پندارم و به حکایت بیخبر آن می آسایم و بر نیم نسیم باد شادی می پیمایم و خبر خود از دلها می جویم، و عیب خود در گام خود در راه می پویم و به پنداره ی وادی باز می گذارم، و محابای تو بر روی جنایت ها و خود می نگارم و تا کی پردازد این نهیب می نگرم، اکنون باری از هرچه پندارم دگرم و در هر نفس که برزنم بترم به درینم به هرچه بینم، و نه طاقت دارم کی بی تو بنشینم، گویی که بر سنگ تخم می پرکنم، یا کمند در کوه می افکنم.

هر روز ناکس ترم و از مراد واپس ترم، نه یارم گفت کی ترا شایم نه دلم باردهد که با دشمن به یک زبان برآیم، ترسم کی روزگار خودسر آوازِ طبلِ تهی کندم و آبِ بندگی پیشِ روزِ آزادی بپردم.

نه کس را از علت من نشانی و نه این دردِ مرا بدست کسی درمانی و نه جوابِ صواب و نه از عتاب جواب.

الهی! هرچه می سگالم می جز آید و هرچه نه پندارم می برآید، مگر این روز بد را شداید و مناقد از من خود آید.

الهی! خطبه بر شعر میگریست و سفین عینیه بر حدیث، و من بر آنچه بر جان و زبان من می باریدی پیوسته حثیث<sup>۰</sup> اکنون باری مرا بار گران است و زاد خبیث، که گاه گویم کی همانا کی وی دعوات دوست؟ باز گویم که رستن قوم یونس نه از دست یونس هرچه عتاب بود اما فریاد خواه مولی را خواست، دوستی نگذاشت جز دوست و دیگر همه آوازِ ذاکر و مذکور یکی و رسمِ ذاکر ازو یادگار.

<sup>۰</sup> حثیث به معنی سریع و پرشتاب

الهی! فریاد از یادِ به اندازه و دیدارِ بهنگام و از آشنایی به نشان و دوستی بی پیغام و از یاد پیش از محبت و الهی آمیختن در یاد.

الهی! چه یاد کنم که همه یادم من نشان خود فریاد دادم.

الهی! جز تو را که داند، هیچ کس نتواند و هر که ترا بخود جوید بر سزای خود فرو ماند، ترا به تو از تو ترا می ج.بند، و با تو به تو از تو ترا می گویند، بیننده گنگ است و آگاه گویاست بینا در دیده غرق است و برکنده جویاست.

الهی! ترا بر که حق است که جز ز تو نیست، از چه کسی نشان که حق و حقیقت یکیست، من بماندم بر یک نظاره، خود نظاره گشتم یکباره، در میدان نظاره ام سواره، فریاد به تو از پنداره.

الهی! مرا بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی همه شغل است و در دانش پمبند، که دانش همه در اوست و تا رهی بخود است جوی خشک و آهن سرد است و او که از زهد به ثنا رازست، محجوب است و نیم درم در کنف صوفی کنز است.

شیخ الاسلام گفت که از یافت تو بر اندیشم از علم تو گریزم بر زهره ی خود بترسم در غفلت آویزم.

الهی! ارت بشناسم حیران کنی و ار قصد تو کنم بر من تاوان کنی، و ار بازگردم بیقرار کنی، در مانم در تو، هیچ ندانم که چون کنی؟

آنکه ترا یافت، یافت، اما کجا یافت؟ نایافته کی بودی تا یافت؟ که نه کس ذات تو دریافت تا کار تو وایافت بی آنکه یافت تو را دریافت، آنکه دریافت یافت تو جست از راه حقیقت برتافت، ضَعَفَ الطالب و المطلوب.

آنکه گفت که: ترا یافتیم، از خود برست نه بغایت جوینده نه نیست هست علامه الوجود الفناء و دلیل الفناء البقاء فی سر اهل الاسباب و رسم اهل العالیق، غایت همت تو دریافت است نه یافت در جست دریافت برسیدی وز یافت بویی نچشیدی، نه توانی که او یابی مگر به او... والله هر که ترا جوید به خویشتن، نه ترا شناسد و نه خویشتن، کاش دانند ار رهی ترا دارد چرا جوید، و ر ندارد از کجا آرد، ای جسته نه از کوی و ای یافته پیش از کبی، حق به کلبه واخویشتن منسوب است پس هر که جز و بوی زو می جوید محجوب است.

کی سکون و غفلت است و وجود رعونت است، با مولی در صحبت چه حیلست است.

الهی! اکنون که من بر من تاوان تو آفتاب صفوت بر من تاوان، به شرک از شرک برستن نتوان، به نجاست نجاست شستن نتوان، و به خویشتن از خویشتن رستن نتوان، عجب آن است که به جستن فرمان، و جستن رمیدن است جاویدان، هر که به جستن یاوید گم است و گمان، ای من فدای آنکه خود خیمه در آن، هر آنچه به طلب یاوند طلب مه از آن، چشم چون جوید چیزی که خود نبیند بآن، هرگز جانور دیدی در جستن جان، چشم غریق آب نمی بیند از آب که در آن، چشم از خورشید عاجز از عیان، که تیر در دست خصم چه آید از کمان، یافت، یابنده را ظاهرتر از عیان، پس جستن گم است و جویدان به گمان، ای ترا به تو یافته و یافت تو نادر یافته.

الهی! اگر من ترا خواستم تا ترا یافتم مرا جای شادی است و از بس بی من مرا ای آب و خاک ایذر چیست؟

هر چه جز حق است از حق حجاب است بس به حجاب حق جستن فریب است هستی تو دوستان را یافت است، دیده ی یافتت توست هر جا که شناخت است هر چیز را جویند پس یاوند وی را یابند پس جویند، پس تو الهی! از جستن یاونده را پیشی و جوینده را بوی نه که به خویشی پس جستن گم است و جوینده محروم، و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم، روز روشن و نایینا روز جویدان، در میان هست غرق و از دور پویان.

الهی! که رهی ترا به گریختن از خود یابد، بخود چون جوید؟ و با تو ای قدوس به زبان تفرق سخن چون گوید؟ بی تو بتو رسیدن کی توان؟ رسیدنی به تو خود با توست از همیشه تا جاویدان، خود با توست و ترا جوی خفته و روان، وی را جستن چیست که از تو گریختن نتوان، هر نزدیکی که در جهان است تو نزدیکتری از آن، با جوینده ی خودی و از وی نیستی نمان، هرگز پیش منزل و پس را کی دید؟

هرگز پیش یافت و پس جستن کی شنید؟ هرگز از دوستی به دوست کی رسید؟ آری! آنکس که مولی وی را با خود سروکار گزید آنکه گفت که ترا یافتم، وی از خود برست، نه بغایت حاضر جویند و نه به نیست هست، هر که ترا یافت ترا دید و هر که ترا دید از چشم خود بیفتد که مرا من حجابیم از خود در عذابیم بیهوده می شتابم به نیست من چه دریابم؟

الهی! ترا به چه چیز جویم که تویی و بس، نه در پیش من چیز و نه ورای تو کس.

آنچه من می جویم از من فرومایه تر است، از هنگام و نشان یافت تو بیشتر است که گیتی در ملکوت تو کم از یک موی، پس به ابتداء جستن را چه روی؟ جوینده ی تو بخویشتن همداستان است، به نیست هست جستن پنداره ی مستان است، یافت ترا نه هنگام است و نه سبب محجوب آن است که موقوف است بر طلب، جستن، باقی برکندگی است که پیش از هر چیزی ترا جستن چیست به دوگانگی جستن گمی است، بسته ماندن در راه طلب شومی است، هر چه جز یکی همه هم است.

هست یکی است و دیگران نیست، آنکه می موجود جوید گم است، حق پیش از جوینده معلوم است، پس جستن و جوینده برخاست حجاب ببرید که حق پیداست، یافت را یافته نشان بس است، کی نه در دیده ی توحید جز فرد کس است.

الهی! این چیست؟ کی دوستان خود را کردی که: هر کی ایشان را جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را نشناخت، آنکه ترا شناخت، شناخت، اما کی شناخت و آنچه نمودی نشناخت، هر چند کی تو بودی که شناخت، قدر از جلال که پرداخت؟ پس آنچه ترا شناخت لطف تو او را نواخت و قرب تو او را بزود و فراساخت.

الهی! تویی که دوستی را شای، که در وقت خشم ببخشایی.

الهی! نظری خود بر ما مدام کن و این شادی خود بر ما تمام کن و ما را برداشته خود نام کن، به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.

الہی! ظاہری داریم شوریدہ باطنی در خواب، سینه ای داریم بر آتش، دیدہ ای داریم پر آب، گاہ در آتش سینه می سوزیم و گاہ در آب چشم غرقاب، و الیہ المرجع المأب.

الہی! اگر با دوستان تو نہ رمہ ام، آخر از ہشتم اصحاب کہف نہ کمم.  
الہی! چون سگی را برین درگاہ بار است رھی را با نومیدی چہ کار است.  
الہی! سگ را بار است، و سنگ را دیدار است، گر من ز سگ و سنگم آیم عار است.

الہی! بندہ را از سہ آفت نگاہ دار، از وساوس شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی.

الہی! تو بہ رحمت خویشی و ما بر حاجت خویشیم، توانگری و ما درویشیم.  
الہی! بہ بہشت و حور چہ نازم؟ مرا دیدہ ای دہ کہ از ہر نظری بہشتی سازم.  
الہی! بہ حرمت آن نام کہ تو خوانی و بہ حرمت آن صفت کہ تو چنانی دریاب کہ می توانی.

الہی! اگر کوشم کہ خویش را بپوشم، برہنہ مانم و اگر جہد کنم کہ بہ سعی خویش از تو چیزی یابم، بی بھرہ مانم، تا کدام داغ کردی من آنچنانم، تا بہ کدام نام خواندی من آنم.

الہی! نہ در بندم و نہ آزادم، از خود بخود رنجور و از تو دلشادم، از زندگانی خود در عذابم گویی کہ بر آتش کبابم، نہ خورد پیدا و نہ خوابم، در میان دریا تشنہ ی آبم، از آنکہ از خود در حجابم، منتظرم تا کی رسد جوابم.

الہی! ضعیفم خواندی و چنین است، ہرچہ از من آید در خورد این است.

الہی! ضعیفم خواندی و چنانم، مگذار کہ در پیش خود بمانم.

الہی! بندہ جرم کرد، خستہ دل و آلودہ دامن شد، منادی گرم تو آواز داد کہ نصیب معیوبان با من شد، رحمت سبقت گرفت و فضل و کرم در ضامن شد، تا لاجرم سگی آن سبع را ٹامن شد.

الہی! آنچه بر ما آراستی خریدیم و از ہر دو جہان محبت و جامہ ی بلا را بردیم و پردہ ی عافیت دریدیم.

الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.  
 الهی! چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم، آه ازین علم نا آموخته،  
 گاه در غرقم ازو، گاه سوخته. الهی! کار جز خم و تاب و پیچ ندارد، اما  
 بپذیر که الف هیچ ندارد. الهی! شغل آنجاست کز تو خبر و عیش آنجاست کز تو  
 نظر. الهی! نواختن خود را صفت است اما در نواخت بدیدن مرا  
 راحت است، خشم بر بیگانگان است و رشک بر دوستان است اما عتاب در میان  
 است.

الهی! ازیافت تو براندیشم از علم خود گریزم بر زهره ی خویش بترسم در  
 غفلت آویزم.

الهی! بوی دهن روزه دار به نزدیک تو عطر است، عید، عید صوم است نه  
 عید فطر است.

کار نه روزه و نماز دارد، کار شکستگی و نیاز دارد. الهی! اگر مجرمیم،  
 مسلمانیم و اگر بد کرده ایم پشیمانیم و اگر ما را بسوزی سزای آنیم و اگر  
 بیامرزی نه جای آنیم.  
 الهی! اگر تن مجرم است دل مطیع است، اگر بنده گناهکار است، کرم تو  
 شفیع است.

الهی! ما را فرا جرم مگذار یا جرم را از ما درگذار.  
 الهی! رنجورم تا چرا نه یک رنگم، مگر با بخت بد به جنگم، گاه بهشتیان را  
 فخر و گاه دوزخیان را ننگم.

الهی! از آن فزود و از من کاست، آخر همان ماند که از اول بود راست.  
 الهی! صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخم آرام کِشتم بقراری رُست.  
 الهی! صبر تو خواستی من نخواستم، نظر لطف یافتم چون از خواب برخاستم.  
 الهی! چون آتش فراق داشتی، به آتش دوزخ چه کار داشتی؟  
 الهی! تا سه چیز بشناختیم هول سه چیز از ما بشد: تا زهر فراق و دوری از تو  
 بشناختیم، تلخی دوزخ فراموش شد، تا عیش بهشت فراموش شد، تا بهای نزدیکی  
 قرب تو بشناختیم هول عرصات فراموش شد.

الہی! باک نداریم به هر صفت که ما را بداری، اما ما را به آوردن طاعت خود توفیق بده هرگونه خواهی دار، روزی من از حلال بده و هرچه خواهی ده و مرا به هر صفتی که خواهی میران، ولیکن مسلمان میران.  
 الہی! نه از کشته ی تو خون آید و نه از سوخته ی تو دود، زیرا که کشته ی تو به کشتن شاد است و سوخته ی تو به سوختن خشنود.

الہی! من ترا چون جویم؟ که در ملکوت تو کمتر از تار مویم. الہی!  
 چون در تو نگریم شاهییم تاج بر سر، و چون به خود نگریم، خاکیم و خاک بر سر.  
 الہی! عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم دارم.  
 الہی! اگر بردار کنی، رواست، مهجور مکن، و اگر به دوزخ فرستی رضاست، از خود دور مکن.

الہی! مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را.  
 الہی! هر که را براندازی با درویشان دراندازی.  
 الہی! همه تو، ما هیچ، سخن این است بر خود مپیچ.  
 الہی! کفتی کریمم، امید بدان تمام است تا کرم تو در میان است ناامیدی حرام است.

الہی! طاعت فرمودی و توفیق بازداشتی، از معصیت منع کردی بر آن داشتی ای دیر خشم زود آشتی آخر مرا در فراق بگذاشتی.  
 الہی! امانت را می نهادی دانستی که چنینم.  
 الہی! تا از مهر تو اثر آمد همه مهرها بسر آمد.  
 الہی! من کیم که ترا خواهیم چون من از قیمت خویش آگاهم دل و دوست یافتن پادشاهی است، بیدل و دوست زیستن گمراهی است، گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهری است همه نوش.

کاشکی عبداللہ خاک شدی و نام او از دفتر وجود پاک.  
 الہی! به حق آنکه ترا هیچ حاجت نیست، الہی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت، بلا از دوست عطاست و از بلا نالیدن خطاست.

الهی! نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار کارتو داری  
ما را امیدوار، این اندوخته ی خود را بردار، نیکا آن معصیت که ترا به عذر آرد،  
شو ما آن طاعت که ترا به عُجب آرد.

الهی! اگر از دوستانم، حجاب بردار و اگر مهمانم مهمان را نیکو دار.  
الهی! آنچه تو کشتی آب ده، و آنچه عبدالله کشت فرا آب ده، پنداشتم که  
ترا شناختم، اکنون پندار را در آب انداختم.

الهی! حاضری چه جویم؟ ناظری چه گویم؟  
الهی! اگر عبدالله را خواهی گداخت دوزخی دیگر باید آلابش او را، و اگر  
خواهی نواخت بهشتی دیگر آسایش او را.

الهی! گناه در جنب کرم تو زبون است زیرا که کرم قدیم و گناه اکنون  
است عاشق را یک بلا در روی و دیگری در کمین است و دایم با درد و محنت  
قرین است.

الهی! گفتمی مکن ویران داشتی، و فرمودی بکن و بگذاشتی.  
الهی! اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم او را که روزی کرد؟  
الهی! چون ناپاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار شاید کرد؟  
الهی! آتش دوری داشتی، با آتش دوزخ چکار داشتی؟  
الهی! چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است، اگر من ز سگ و سنگ  
کم آیم عار است، عبدالله را با نومیدی چه کار است؟

الهی! هر که را خواهی براندازی با ماش دراندازی.  
الهی! اگر کار به گفتار است بر سر گویندگان تاجم، و اگر به کردار است به  
کلمه گفتن محتاجم.

الهی! اگر حسنات با مایه داران است من درویشم و اگر با مفلسان است من در  
پیشم.

الهی! آنرا که تو خواهی آب در جوی روان است و آنرا که تو نخواهی چه  
درمان است.

الہی! اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبداللہ مجرم است از بوستان است.

الہی! چون ہمہ آن کنی کہ خواہی، ازین مفلس بیچارہ چہ خواہی؟  
 الہی! یافت تو آرزوی ماست، دریافت تو نہ بہ بازوی ماست.  
 الہی! ہمہ از تو ترسند و من از خود، از ہمہ نیکی دیدہ ام و از خویش ہمہ بد.

الہی! لاتقنطوا اگرچہ قرآن است، قلمِ رفتہ را چہ درمان است، اگر بر ہوا پری مگسی باشی و اگر بر روی آب روی خسی باشی، دلی بہ دست آر تا کسی باشی.

الہی! از بودہ نالم یا از نبودہ؟ از بودہ محال است و از نابودہ بپودہ.  
 الہی! اگر یک بار گویی: بندہ ی من، از عرش بگذرد خندہ ی من.  
 الہی! چون با توأم از جملہ ی تاجدارانم، تاج برسر، و اگر بی توأم، از جملہ خاکسارانم، خاک برسر، ای دیرخشم زود آشتی، آخر در نومیدی مرا بگذاشتی.  
 الہی! یُحِبِّہم تمام است، و یُحِبُّونہ کدام است.

الہی! چہ فضل است کہ با بوستان خود کردہ ای، ہر کہ ایشان را شناخت ترا یافت و ہر کہ ترا یافت ایشان را شناخت، گل ہای بہشت در پای عارفان خار است، آنکس کہ ترا جست با بہشتش چہ کار است؟

الہی! همچون بید می لرزم کہ مبادا بہ ہیچ نیرزم.  
 الہی! بہ بہشت و حور چہ نازم، مرا نظری دہ کہ از ہر نظری بہشتی سازم.  
 الہی! بہ عزت آن نام کہ تو خوانی و بہ حرمت آن صفت کہ تو چنانی، دریاب مرا کہ می توانی.

الہی! چنان کہ کف دریا بر لب است، کمالات سرمستان تو در نیم شب است.  
 الہی! اگر نظر فاسقان بہ زر و سیم است و نظر صادقان بر خوف و بیم است،  
 اما نظر عبداللہ بیچارہ نوزدہ حرف بسم اللہ الرحمن الرحیم است.

الہی! بہ عزتِ دعوتِ: «دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَ نَهَارًا» کہ ما را از صفات آیات بینات کلام ربانی، عصمتی ہرچہ تمام تر ارزانی دار.

الهی! عبدالله برین بساط پیاده مانده است، رُخ بر هر که می آورد اسب بر او می دوانند.

الهی! آن ساعت که شاه ماتِ اجل مانده باشد از دیوبند شیطان او را نگاه دار که فرزینِ طاعت کج می رود.

الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار آن جهان سازیم، تقوایی ده که دنیا را بسپریم، روحی ده که ازین دین برخوریم، یقینی ده که در آزر بر ما باز نشود، قناعتی ده تا از صعوه ی حرص ما باز نشود، دانایی ده که از راه نیفتیم، بینایی ده تا در چاه نیفتیم، دست گیر که دست آویز نداریم، درگذار که بد کرده ایم، آزرم دار که آزرده ایم، طاعت مجوی که یابِ آن نداریم، از هیبت مگوی که تاب آن نداریم، توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عقبی ده تا از دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم، براه دار تا پشیمان نشویم، بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمائیم، بنمای تا در تاریکی نمائیم، بنمای تا در روی کس ننگریم، بگشای دری که در بگذریم، تو بساز که دیگران ندانند.

تو بنواز که دیگران نتوانند، همه را از خود رهایی ده، همه را از خود آشنایی ده، همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از فتنه ی نفس آگاه دار.

الهی! بساز کار من و منگر به کردار من، دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند، علمی ده که در او آتش هوا نبود، عملی ده که درو زرق و ریا نبود، دیده ای ده که عزّ ربوبیت تو ببند. نفسی ده که حلقه ی بندگی تو گوش کند، تو شفا ساز که ازین معلولان شفایی نیاید، تو گشادی ده که ازین معلولان کاری نگشاید، به اصلاح آر که نیک بی سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی! اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است، بی دیدار تو درد و داغ است، دوزخ بیگانه را به نگاه است و آشنا را گذرگاه و عارفان را نظرگاه.

الهی! اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستم و اگر در بهشت کنی بی جمال تو خریدار نیستم.

الهی! من به حور و قصور ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت سازم.

الهی! اگر عبدالله را بخواهی گداخت، دوزخی دیگر باید آرایش او را، و اگر بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش او را.  
الهی! زبانم در سر ذکر شد، ذکر در سر مذکور، دل در سر مهر شد، مهر در سر نور، جان در سر عیان شد، عیان از بیان دور، پیداست که نازیدن مزدور به چیست و نازیدن عارف به چیست؟

چون به تو نگریم شاهیم و تاج بر سر و چون به خود نگریم از خاک بدتر.  
الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.  
الهی! صبر از من رمید و طاقت شد سست، تخم آرام کشتم بیقراری رست.  
الهی! بدین شادم که به خود نه بخود بتو افتادم.  
الهی! از کشته ی تو خون نیاید و از سوخته ی تو دود، کشته ی تو به کشتن شاد و سوخته ی تو به سوختن خشنود. الهی! آنچه بر سر ما آید، بر سر کس نیاید، دیده ای که به نظاره ی تو آید هرگز باز پس نیاید. الهی! نظر خود بر ما مدام کن و ما را بر داشته ی خود نام کن و به وقت رفتن بر جان ما سلام کن.  
الهی! اگر از نعمت گویم حرز گردن است. الهی! می دانی که ناتوانم، پس از بلا برهانم.

الهی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت. الهی! قصه ی بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی. الهی! تا دی بشناختم از غم فردا بگداختم.  
الهی! بر آن روز می خندم که یافته می جستم دل و دست از دانش بشستم، به ناینایی می نگریم به مردگی می زیستم.

الهی! نادیده و ناجسته حاصل ای جان و دل را زندگانی و منزل، از پیش خطر و از پس نیست راهی، بپذیر که جز دوستی توأم نیست پناهی. الهی! می لرزم از بیم آنکه به جوی نیرزم.

الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق و صفت بر من تابان که به شرک از شرک رستن نتوان و به نجاست نجاست شستن نتوان.

الهی! نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا بر تو حقی که گویم بیار، همچنین میدار، ای کریم و ای ستار.

الهی! تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را در آب انداختم.

الهی! در ملکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی گویم؟ الهی! نه نیستم نه هستم، نه بریدم نه پیوستم، نه به خود میان بستم، لطیفه ای بودم از آن مستم، اکنون زیر سنگ است دستم، از صولت عیان بود، آنچه حلاج را بر سر زبان بود.

الهی! همه شادی ها بی یاد تو غرور است و همه غمها با یاد تو سرور است.

الهی! بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن.

الهی! دانی که بی تو هیچکس، دستم گیر که در تو رسم، به ظاهر قبول دارم به باطن تسلیم، نه از خصم باک دارم نه از دشمن بیم، نه بر صاحب شریعت رد نه بر تنزیل، نه گنج تشبیه، نه جای تأویل، اگر دل گوید چرا؟ گویم امر را سرافکننده ام و اگر خرد گوید چرا؟ جواب دهم که من بنده ام.

الهی! ندانم که جانی یا جان را جانی، نه اینی نه آنی، ای جان را زندگانی، حاجت ما عفو است و مهربانی.

الهی! می بینی و می دانی و بر آوردن می توانی.

الهی! عمر برباد کردم و بر تن خود بیداد کردم، گفتمی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم.

الهی! با غم و حسرتم و بی تو به حیرتم، در زندان محنتم، بسته ی مشیتم.

الهی! اگر نه از تو آغاز این کارستی لاف بندگی ترا که یارستی. الهی! اگر کار نه از خدمت خاستی، پسر عمران مطلب ارنی کی برخاستی و گرنه ترا این معنی بایستی محمد مصطفی (ص) قاب قوسین را نشایستی،... بوجهل از کعبه و ابراهیم از بتخانه، کار عنایت دارد باقی همه بهانه، ابراهیم را چه زیان که پدر او

آذر است؟ آذر را چه سود که ابراهیم او را پسر است؟ نور در طاعت است اما کار به عنایت است، آنجا که عنایت خدایی باشد، فسق آخر پارسایی باشد، وانجا که قهر کبریایی باشد، سجاده نشین کلیسایی باشد.

الهی! اگر با تو سازم گویی که دیوانه است و اگر با خلق درسازم گویی بیگانه است.

الهی! فرمایی که بجوی و می ترسانی که بگریز، می نمایی که بخواه و می گویی پرهیز.

الهی! گریخته بودم، تو خواندی، ترسیده بودم، بر خوان تو نشاندی، ابتدا می ترسیدمکه مرا بگیری به عطای خویش، اکنون می ترسم که بفریبی به عطای خویش.

الهی! به اولم نواختیبه آخرم بازپس انداختی، الهی! علمی را که خود افراشتی نگون سار مکن، چون در آخر عفو خواهی کرد، در اول شرمسار مکن، تنی ندارم که بار خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم دولت بکارد، چشمی دارم که هر زمان فتنه آرد.

الهی! ما را پیراستی چنان که خواستی. الهی! نه خرسندم نه صبور. الهی! نه رنجورم نه مهجور.

الهی! تا با تو آشنا شدم از خلائق جدا شدم، در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

الهی! اگر ترا بایستی، بنده چنان زیستی که شایستی. کریم! هر کرا خواهی که برافتد او را رها کنی تا با دوستان تو در افتد. الهی! این چه فضل است که با دوستان خود کرده ای که هرکهایشانرا شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت.

الهی! تو آئینی و دوستان آینه آئین، آئین را در آئینه نتوان دید. الهی! چون با تو به تو امانم، همانا دان که نومسلمانم.

الهی! اگر عبدالله را نمی نگری خود را می نگر، آبروی عبدالله را پیش دشمن مبر، امانت عرضه کردی، بگریخت کوه، چون است که امانت بهره ی من و تجلی بهره ی کوه؟

الهی! عیب و آزار من مجوی که آب کرم باز ایستد از جوی، قصه ی دوستان دراز است زیرا که معبود بی نیاز است.

الهی! فاسقان زشتند، زاهدان مزدور بهشتند، ای منعم و توّاب و ای آفریننده ی خلقان از آتش و آب، فریادرس از ذلّ حجاب و فتنه ی اسباب شوریده و دل خراب.

الهی! بر رخ از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و روی از شرم گناه زرد داریم، اگر بر گناه مصرّیم، بر یگانگی مقرّیم.

الهی! در دلهای ما جز تخم محبت مکار و بر جان های ما جز باران رحمت مبار.

الهی! به لطف ما را دستگیر و پای دار که دل در قرب کرم است و جان در انتظار و در پیش حجاب بسیار.

الهی! حجاب ها از راه بردار و ما را به ما مگذار.  
برحمتک یا عزیز یا غفّار.

## پایان